باسمه تعالی
فهرستبرگه منابع چاپ سنگی - اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۳۵۳۰۵
رده‌بندی دیویی: ۲۹۷/۸۳ ر ۴۴۷ هـ
سرشناسه: هدایت، رضاقلی بن محمدهادی، ۱۲۱۵ - ۱۲۸۸ق
عنوان قراردادی:
عنوان: ریاض المحبین
کاتب: تاریخ کتابت:
محل نشر: [بی‌جا] ناشر: [بی‌نا] تاریخ نشر: [بی‌تا]
صفحه شمار: اج. (بدون شماره‌گذاری) مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐
زبان: فارسی ابعاد: ۲۰/۵×۱۳/۵ نوع خط: نستعلیق
روش تهیه: وقفی☐ اهدایی☑ خریداری☐ ارسالی☐
توضیحات: مطنزی تاریخ ثبت فروردین ۱۳۸۵
یادداشتها: ۱. ناقص الطرفین
موضوع(ها): ۱. عشق (عرفان) ۲. عشق در ادبیات. ۳. عشق - جنبه‌های قرآنی
شناسه(های) افزوده: الف. مطنزی، اهداکننده. ب. عنوان.
فهرستنگار: اسدزاد، تاریخ فهرستنگاری: شهریور ۸۸

نقل کرده از آنجا که کمال محبت بر بقای خود دارد و او را قایم مقام
وجود خود میشمارد و بدون ادراک منفعت و لذتی هرچه منفعت کند
شفقت کند و اقربای آدمی هرچه منسوب تر محبوب تر زند چه خود را بواسطه
آنها محترم و مکرم داند همچنین محبت مال و جاهی که موجب تقرب درگاه
الهی شود و حقیقت انسانی که از عالم ربانی است بالطبع مایل بصفات ربوبیت
و کبریایت و باقتضای حقیقت خود در محبت جاه و برتری و عزت و سروری
مجبول است همچنین دوستی زنان و هرچه از آن لذت جسمانی برد از قبیل لباس
و طعام یا اسباب و اساس که از برای تکمیل خود تحصیل کرده است و این
نوع محبت پس از استیفای لذت وفائی نکند چنانچه باقتضای طبیعت و
جنبه حیوانیت است زود حاصل و زایل شود همچنین دوستی قومی که برا و
احسان کنند چندانکه از ایشان منقطع شود محبتش منقطع نگردد چنانچه حضرت
رسول ص فرمود الهی فاجری بر من احسان نکناد و بدین سبب مورد دوستی
من مباد همچنین محبت چیزی که از او لذت روحانی برد مثل جمال و کمال
یا سبزه و آب زلال که هر طبع مستقیم و قلب سلیمی در قبول دوستی آنها
مجبول است و بدون شهوت جسمانی لذت روحانی برد و همچنین محبت
قومی که با ایشان مناسبت معنوی دارد بدون ملاحظهٔ جمال و طمع مال
چنانچه حضرت رسالت مآب در این باب فرموده الارواح جنود

نقل کرده از آنجا که کمال محبت بر بقای خود دارد و او را قایم مقام
وجود خود میشمارد و بدون ادراک منفعت و لذتی هرچه مشقت کشد
مشقت کشد و اقربای آدمی هرچه منسوب تر محبوب تر زیرا چه خود را بواسطهٔ
آنها محترم و مکرم میداند همچنین محبت مال و جاهی که موجب تقرب بدرگاه
الهی شود و حقیقت انسانی که از عالم ربانی است بالطبع مایل بصفات ربوبی
و کبریایی و باقتضای حقیقت خود در محبت جاه و برتری و عزت و سروری
مجبول است همچنین دوستی زنان و هرچه از آن لذت جسمانی برد از قبیل لباس
و طعام یا اسباب و اساس که از برای تکمیل خود تحصیل کرده است و این
نوع محبت پس از استیفای لذت وفائی نکند چنانچه باقتضای طبیعت و
جنبهٔ حیوانیت است زود حاصل و زایل شود همچنین دوستی قومی که برا او
احسان کنند چندانکه از ایشان منتفع شود محبتش منقطع نگردد چنانچه حضرت
رسول ص فرمود الهی فاجری بر من احسان نکناد و بدین سبب مورد دوستی
من مباد همچنین محبت چیزی که از او لذت روحانی برد مثل جمال و کمال
یا سبزه و آب زلال که هر طبع مستقیم و قلب سلیمی در قبول دوستی آنها
مجبول است و بدون شهوت جسمانی لذت روحانی برد و همچنین محبت
قومی که با ایشان مناسبت معنوی دارد بدون ملاحظهٔ جمال و طمع مال
چنانچه حضرت رسالت مآب در این باب فرموده الارواح جنود

بجنده فما تعارف منها ائتلف وما تناکر منها اختلف یا دوستی
آنان که مناسبت ظاهری اند مثل اطفال با هم و پیران با یکدیگر و همچنین
محبت هر صانعی مصنوع خود را که فرع وی است و همچنین دوستی هر معلولی
علت خود را که اصل وی است مثل پدر که باعث حیات جسمانی فرزند است
و معلم که باعث حیات روحانی است خاصه جناب رسالت مآب و ولایت
پناه که علت حیات جاودانی و ابدان روحانی این امت اند بدین جهت
محبوب تر از جان هر دو جهانند چنانچه تولای خود را محک نقد قلب
هر حلال زاده و حرام زاده نموده و تفسیر موده اند ادّبوا اولادکم
علی حبّ علیّ من ابی فلینظر فی شأن امّه همچنین محبت ارباب
ایمانی که در بقیه طینت اهل بیت عصمت مشارکت دارند که المؤمنون بعضهم
اولیاء بعض پس اکثر اقسام محبت فطریست و باختیار آدمی نیست ولیکن
چون همه را از برای خود دوست دارد اگر خود را از برای دنیا و پیروی
نفس و هوا خواهد سودای دوستیش منتهی شود بدکان شیطان ومن یتخذ
الشیطان اولیاء من دون الله فقد خسر خسرانا مبینا و اگر وجود خود را
از برای انفاق و اشتیاق تقرب درگاه الله خواهد و خود را بدین جهت
دوست دارد که خلیل سان قربان اطاعت دوست کند عاشق جمال
جانان و دارای ملک دو جهان است که نحن اولیاؤکم فی الدنیا والآخرة

الاان

الا انّ اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون پس محبت بر دو قسمت
قسم اول محبت دنیاست از برای دنیا و تعشق این عاریت سرا بخواهش نفس و هوا
صفتی است مایه ضلالت و بیخ درخت شقاوت از اینجاست که حبیب حق و نبی
مطلق فرموده است حبّ الدنیا رأس کل خطیئة دارای چنین میل و
محبتی در بدایت فاجری است بد مذهب و در نهایت کافری دهری مذهب
چه هر معصیتی که از نتیجه محبت این پست نهاد است منافی اعتقاد و معاد خواهد
بود چنانچه هر اهل محبتی را حالتی است که در راه طلب محبوب از هر مطلوبی
باز مانند و هرچه در طریقه وصول او نیست مقبول ندانند پس قومی که دنیا را
مزرعه آخرت ندانسته و تخم دوستی او را از برای خرمن تن کاشته اند
همو گویی   همچو شیطان کز خدای پاک فرد   تا قیامت عمر تن درخواست کرد
ذلک بانّهم استحبّوا الحیوة الدنیا علی الآخرة زندگانی جهان فانی را
بر حیات جاودانی اختیار کرده ناچار از ملاقات پروردگار کراهت دارند
و هر طاعتی که ترک لذت دنیاست بجا نیاورده بلکه زحمت این بی وفا را
راحت شمارند یعلمون ظاهرا من الحیوة الدنیا وهم عن الآخرة هم
غافلون از آنجا که محبت ملک و مال را از حرام و حلال بدوستی دنیا
منتهی کنند و مودت زن و فرزند را از نیکو و بد نه از برای حق خواهند
در واقع هرچه را تعلق و تعشق داشته دوست تر از حضرت عزت پنداشته اند

جان

اما المعترضه

چنانچه حق فرمود. قُل اِن کانَ آباؤکم وابناؤکم واخوانکم وازواجکم
وعشیرتکم واموالٌ اقترفتموها وتجارةٌ تخشون کسادها احبَّ الیکم
مِنَ الله ورسوله وجهادٍ فی سبیله فتربّصوا حتّی یأتی اللهُ بامره وا
لله لا یهدی القوم الفاسقین پس هر که محبت ماسوی را از دوستی حق بیشتر
اختیار کرده و در هنگام امتحان عصیان از فرمان برداری حضرت باری
مقدم شمرده در خسران عظیم و عذاب الیم خواهد بود لمؤلفه چون خدا
خواهی کم از خود خواهی است باخبر باشد که در گمراهی است اما قسم دوم
از محبت که مایهٔ نجات و موجب درجات است بر سه نوع است اول محبت
عام بر تمام ذرات ممکنات بجهة نسبتی که با حضرت عزت دارند چه هر موجودی
از آثار قدرت حق و پرتوی از انوار وجود مطلق است بیت دل هر ذره
که بشکافی آفتابیش در میان بینی و از علامات غلبهٔ محبت آنست که هر چه
منسوب بمحبوب است دوست دارند بلکه با در و دیوار و محله و دیار او عشق
ورزند العربیة امرّ علی الدیار دیار لیلی اقبّل ذا الجدار وذا الجدارا
وما حبّ الدیار شغفن قلبی ولکن حبّ من سکن الدیارا پس هر چه را
از برای خدا دوست دارند نیکوست و حب فی الله معنی اوست اگرچه آن محبوب
مجازی را در حقیقت منزلتی نباشد مادامی که بمقام دشمنی دوست حقیقی نرسیده
و مستوجب بغض فی الله نگردیده باشد محبتش اتفاق مذهب حقه و مصداق

المجاز

المجاز قنطرة الحقیقة است چنانچه حق را بر همه موجودات که از افعال ذات
مقدس اویند دوستی عام است دوستان پروردگار را هم همین صفت
سزاوار است که بمضمون اینما تولوا فثم وجه الله همه جا رو بسوی او
دارند و بمدلول و تنویر وجهک الذی اضاء له کل شیء همه را از برای
او بینند بیت بر هر چه بنگرم تو نمودار بوده ای نانموده رخ تو چه بسیار بوده
نوع دوم محبت دوستان خاص خدا و مقربان درگاه کبریاست که حق را بدانها
خصوصیت و محبتی دیگر است و هر که را در آن بزم تقرب بیشتر سزاوار دوستی
بیشتر است پس بندگانی که بیشتر متصف بصفات الهی و متظرف بنعوت ذات نامتناهیند
باید اظهار خلوص و محبت مخصوص آنها را بر خود لازم دانند و چون سید
مختار و اهل بیت اطهار انجاب مقرب ترین درگاه الٰه اند محبت ایشان بیش از
دیگران است چنانچه از حضرت رسولص منقول است که نیست مؤمن مگر آنکه مرا از
خود و خویشان خود بیشتر دوست دارد پس دوستی مخصوص و مخصوص چنین
معشوقی بر هر مخلوقی واجبست چنانچه جبرئیل از جانب رب جلیل خبر داده است
که اِنّی فرضتُ محبّة علیٍّ علی خلقی فبلّغهم ذلک عنّی نوع سیم دوستی حق
جل و علاست که برترین مقام محبت و دارای این صفت مقرب ترین درگاه
احدیت است کیف یأتی الله بقومٍ یحبّهم ویحبّونه [illegible] بست [illegible] خارج کند از آن [illegible]
[illegible] نوق آن منصور شود و مقالتی است که [illegible]
[illegible] ی خود را عروسی کرده [illegible]

التلق

اند مولوی چون قلم در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ
درید چگونه چنین نباشد که تمامت اسباب نکوئی که مفتاح دلجوئی در حق
وجود مطلق جمعند بلکه بغیر از حضرت پروردگار احدی سزاوار محبوبیت نیست
و اگر باشد پرتوی از آفتاب جهانتاب جمال ازلی است چه اگر آدمی
خود را دوست دارد او را فی حد ذاته وجودی نتواند بود و هستیش فرع
هستی حق و قیوم مطلق است پس چگونه خود را دوست دارد و آنرا که بودش
فرع وجود اوست دوست ندارد و اگر دریافت لذت و احسان این
دانش موجب محبت است پیداست که هر احسانی و لذتی از خوان نعمت
و عطیت اوست و اگر جمال سزاوار دوستداریست هر جا صورت
زیبائی هست شاهدی است از دست مشاطه عنایت او آراسته و هر جا
قامت رعنائی است سروی از چمن قدرت او برخواسته هر جا جمالی در پیش
آئینه جمال ازلی زشت و هر حسنی بحسن لم یزل پشت است مولوی
باد خاک آلودتان مجنون کند صاف اگر باشد ندانم چون کند
و اگر کمال شایسته مودت باشد کمال انسان در معرفت حضرت سبحان
و تقرب درگاه اله است پس هر کمالی در جنب کمال خالص او ناقص و
مجازی را در حقیقت مناسبت معنوی باعث محبت است و واضح است که نقص
ناموجب بغض فی الله گردیده تا به جلال حق و پرتوی است از اشعه جمال

مطلق که بمضمون قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي لطیفه انسانی از عالم ربانی است و
بفحوای إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً افسر خلافت بر سر آدم نهاده و او را
اخلاق الهیه و صفات ربوبیه داده اند بیت نه فلک را سلم نه ملک را
حاصل آنچه در سر سویدای بنی آدم از اوست و همچنین محبت معلول بسبب
بعلت خود معلوم است که موجد جمیع اشیا حق است بیت بچراغ است
در این خانه و از پرتو او هر طرف میکذری انجمنی ساخته اند پس در حقیقت
سزاوار محبت حضرت عزت است که دارای جمیع صفات کمال و مجموعه اسباب
جمال و جلال است هیچ مخلوقی بوصف معشوقی نزند مگر آنکه دیگری هم بهمان
صفت هست و موجب نقصان محبت شود مگر محبوب حقیقی که از شریک و انباز
ممتاز است لمؤلفه پس خوشا آنکس که در عشق جلال بذل کرد او همانا
ملک و مال فرع را بگذاشت سوی اصل تاخت از شب هجران بروز
وصل تاخت تفصیل این اجمال در توضیح مقال در دو مقاله بیان خواهد شد
ان شاء الله مقاله اول در مذمت محبت دنیا و ما فیها که موجب کفر و نفاق
و شرک و شقاق است چه آدمی را رفته رفته بمصداق وَمِنَ النَّاسِ مَنْ
يَتَّخِذُ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَنْدَادًا يُحِبُّونَهُمْ كَحُبِّ اللَّهِ باسفل السافلین شرک
رساند و از دین وَالَّذِينَ آمَنُوا أَشَدُّ حُبًّا لِلَّهِ خارج کند بدان ایها
که معشوقه دنیا عجوزه ایست که بچاپلوسی خود را عروسی کرده دشمن

برحبه

که برنگ طاوسی برآمده مولوی بین مشو مغرور آن گلگونه اش نقش پوش
آلوده او را محبش وآن غدارهٔ مکاره را نفس اماره و شیطان مرید و دلاله آن
راهزن دین و دل یکی جمالش را در نظر جلوه دهد و دیگری چراغ حرص از شبستان دل
بر دارد تا با قضای وَتَعْمَی الْقُلُوبُ الَّتِی فِی الصُّدُورِ دیدهٔ حق بین کور و از
عالم نور مهجور ماند پس عاشق نابینا دیو را از حور نداند و ظلمت را از نور فرق
نتواند خفاش وار بنهایت سیر محبتش در چهار دیوار امکان از جمادی تا بنات
لمؤلفه هرکه چون خفاش ظلمت جو شود اندران ظلمت بماند تا ابد
ای سرمستان نشاء جمادات که هر دیناری را یاری شمارید والبود ایشان
عالم نباتات که هر خاری را گلعذاری پندارید بنیاد کاخ را بر خلوتگاه ای دل
نهاده اید و بیخ شاخ را در بستان جان پیوند داده کعبهٔ عرش را بتخانهٔ فرش
و گلخن جبروتی را گلخن ناسوتی نمودن خلاف انصاف و نهایت بیمروتی است
تأمل کنید که بچند مرتبه تنزل کرده و خود را در مقام عاشقان آنها در آورده‌ام
رباعی ای برهمن آن عارض چون لاله پرست گر چشم خدای بین نداری
باری رخسار نگار چارده ساله پرست خورشید پرست شو نه گوساله پرست
نی غلط گفتم که نباتات بر جمادات در مقام تعلق و تعشق تفوق ندارند و حیوا
نات هم با ایشان یکسانند اینها همه در عالم جان هیچکسانند وجود شان نمود بی
ناظر است و سود ایشان بی‌سود مَثَلُ الَّذِینَ اتَّخَذُوا مِنْ دُونِ اللهِ

أَوْلِیَاءَ كَمَثَلِ الْعَنْكَبُوتِ اتَّخَذَتْ بَیْتًا وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُیُوتِ لَبَیْتُ الْعَنْكَبُوتِ
ای سرگشتگان بیابان جانوری که هر اسب و استر و گاو و خری را دلبری
خوانید و ای آوارگان وادی خودپسندی که هر زن و فرزند و خویش و پیوندی را
دلبندی دانید در پی آن جان بهید و در رهٔ این دین ذَلِكَ هُوَ الْخُسْرَانُ
الْمُبِینُ لمؤلفه وای بر آنکس که نقد دین و دل داد از کف در هوای آب و
گل نقد دل را بعقد شاهد آب و گل صرف نمودن و گوساله زرین را بجای
رب العالمین ستودن کار منافقان است نه شعار مومنان اگر در سیر و سلوک
محبت رحل اقامت را در کاروانسرای حیوانی انداخته بولایت هیولی و صورت اسمانی
تاخته از آنجا بار بر بندید و بجهان جان که دار الامان جاوید انست در آ
سر موئی گر صورت بگذرید اید دستان جنت است و گلستان در گلستان
در خبر است که چون حضرت خلیل دل و زبان منافقانه در ستایش بت موافق
دید و اثبات حق را جز بطریق تحقیق لایق ندانست شبانگاه ماه و ستاره را
بخطاب هذا ربی بمحاق خجلت فرو برده قوم کوردل را بنور او مایل کرد و چون
صبحدم نیر اعظم ماه و اختر را نابود نموده و نوری بر آنها نماند لَا أُحِبُّ الْآفِلِينَ
برخواند و گفت پروردگاری را که غروب است محبوب نیست پس خسرو خاور را
بخطاب هذا ربی هذا اکبر درخشید شرمندگی بندگی انداخته قوم را مبتلا بجب
ات گشتن جمال او ساخت و چون مهر انور ناپدید گردید مهرهٔ مهرش

برچیده گفت انی بریء مما تشرکون مولوی آنکه کامل گهی ناقص شود
نیست محبوب خلیل آفل بود بنابراین نفس پیدن را از بتخانهٔ محبت جمادی
بکلیهای عالم کبیر انسانی آوردن ماه را بخورشید بدل کردن است از آنجا
که آفتاب جمال انسانی را هم زوال و محبتش موجب وبال خواهد بود بفحوای
لا احب الافلین محبوبی که دیر پاید دوستی را نشاید مولوی
یار جسمانی بود رویش بمرگ صحبتش شوم است باید کرد ترک
چون در آخر فرد باید ماندن خو نباید کرد با هر مرد و زن حکایت
دو همسر را با یکدیگر دلی پیوسته بود و عهدی بسته که هیچیک را در همه عمر
یار دیگر اختیار نباشد قضا را مقراض اجل رشتهٔ پیوند شان ز ابرید و امرد
برد زنش را که بنای کامرانی در عالم جوانی آباد و سرو قامتش از بار غم آزاد
بود آغاز گریه و زاری نمود که ای عزیز من مفارقت تو جانم را بآتش هوا فقنسی
نشست و مرغ نفسم را با این قفس فاقتی نه اینک از بیماری غم تو بهوشم و عنقریب
در حجلهٔ گور با تو هم آغوشم لمؤلفه دریغ و درد که چون رفتی از برم ای دلبر
شدم چو موی میان خود از غمت لاغر ز داغ تست همه روییم آتشین لاله
برگ تست همه گیسویم سیه معجر زتاب آه همه سال نرگس من تر چند آن
مویه کنان و موی کنان زاری کرد و بیقراری گرفت که آشنا و بیگانه را
بروی رقت آمد مادرش زنی کار افتاده بود مرد خبر را انسلی نمود

که الفرزند

که ای فرزند تا چند از ابر دیده گهر ریزی و برروی ماه اختر پاشی شوهر
زنده بسیار است و دلبر خواهنده بیشمار چندی صبور باش و صورت را
بناخن غم مخراش تا دلبری در بر گیری که در جوانی و جمال با بدر و هلال برابری
کند لمؤلفه مبارا این همه برروی لاله ات ژاله مباش اینهمه بر عارض مهت
اختر غمین مباش اگر شد فدای تو جانی کدام جان که ندارد همین هوس دختر
دختر گفت ایا در ازین سخن در گذر که مرا بعد از شوهر مرگ بهتر است نه یار
دیگر پس چون روزگاری بسوگواری بسر آمد لباس ماتم از بر بدر کرد
بتفرج بوستان و دعوت دوستان مایل شد گوهنای لطیف در برو دیدار
جوانان صاحب جمال نظر کردن گرفت تا غمش رو بزوال نهاد و شادیش
بحد کمال رسید قوهٔ شهوانی قوت یافت و نفس حیوانی حرکت نمود ماتم
شوهر مرده را از خاطر بدر برده یاری دیگر اختیار نمود و مادرش را لطیفه
بخاطر رسیده او را بکناری کشید و گفت ای فرزند بوفا ترا چه شد که
عهد شوهر را شکسته و با دیگری پیوسته گفتش در بیوفائی و نقض عهد مودت
او سبقت کرده از کنارم کناره گرفت گفت در سوگواری اش آنهمه
بیقراریت چه بود که پندم را نشنودی و شکیبائی ننمودی گفت تا دیگران را
بوفا دارم اعتقاد و بیاریم اعتمادی باشد عجب از تو دارم که با همه تحکی
خام بوده و بوی بیوفائیم را از آن زه سرائی استشمام ننمودی ...
...ین بود

مرده را جز بیوفائی بهره نیست ماتم زنده برای زندگی است پس بر وفای
زنان و ابنای زمان اعتباری نیست و هر بی اعتباری شایسته دوستـ
داری نه بیش چو صحبت نفاقی است یا اتفاقی دل مرد دانا ازین
هر دو لرزد اگر نفاقی است جانرا بکاهد وگر اتفاقی است هجران برزد
آنان که در کوی وفا زنند و در وادی محبت رهزن عهد بپایند و دوستی را
نشایند قومی دیگر که در ثبوت قدم مردانه و بر راه وداد یگانه اند چون
دست اجل پای جدائی در میان آرد ناچار بیوفائی کنند مولوی

زانکه عشق مردگان پاینده نیست چونکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق آن زنده گزین کو باقی است وز شراب جانفزایت ساقی است

تمثیل کلاغی در باغ بر داری منقار فرو برده بجوزدی و بلبلی را بر شاخ
گل ملامت کردی و گفتی این چه فریاد است که بر آورده و چه بیداد است که
بر خود کرده ترا از سودای گل چه سود است و از محبت وی چه مقصود
نه لقمه ایست که تنت را بیالاید و نه طعمه که جانت بر آساید شعلهٔ رویش
خرمن جانت بسوخت و بوته عشقش مغز استخوانت بگداخت چه بهتر از
دستانی که سراپای تو تن پرست نکهت پر است پروازت از باد صباست
و آوازت بجز بجوا لموافقه مکن از عشق گل فریاد تا راه نفس گیرد
که دستان نو گل دامن فریادرس گیرد ندارد سودای بلبل براینقدر که سوی

حبّ الدنیا الدنیا

راضی دلت را باز پس گیر و غمش را باز پس گیرد پری بگشودی از هم درنگش
مانند آن مرغی که تا در دام صیاد او فتد جا در قفس گیرد عندلیب خوش
الحان را از سخنان ناهنجار وی خار غیرت در دل خلیده فریاد بر آورد که ای مردار
خوار زشت که بگلزار نشست اندری و یک بوستان را سر خر مضیع قدر خود
نشناس بر بالا پر ایکاش از محبت طعمه بعداوت خود بر خواسته و ندانسته که
آنکه ماکول است و هر تن پروری بلاغری خود مشغول دل و دماغی را که بگوشت مردار
و عفونت وی تقویت دهی حلاوت محبتم را چگونه برخوری و از گل ارجمندم
چه بوئی بری مولوی ما نه مرغان هوائی خانگی دانه ما دانه بیدانکی
قوت و قوتم از محبت دوست و هر چه هستم از اوست لمؤلفه همان از
آتش رخسار گل سوز دل بلبل بلی این عشق آتش دم نه بر هر خار و خس گیرد
مرا در بند او آزادیست و در غمش شادی کجا شهباز عشقم چون هوسناکان
مگس گیرد پس مضمون اَلدُّنیا جیفَةٌ طالبُها کلابٌ مردار خواران
محبت دنیا و بیماران سودای شهوت و هوا را از قوه جان و قوت بهره نیست
چه شاهبار محبت شان از پرواز مرغان قدس آشیان باز مانده و بمضمون
کُلُّ حِزبٍ بِما لَدَیهِم فَرِحُونَ چون اکیان جز خانه طبیعت و دانه
شهوت منزلی ندیده و نعمتی نشنیده اند مولوی کرم سرگین در میان
آن حدث در جهان نقلی نداند جز حدث جای روح پاک علیین بود

جمال و مقربان حضرت ذو الجلال نهاد با علا علیین قرین گشت مولوی

ای خنک جانی که در عشق جلال بذل کرد او خانمان و ملک و مال

غرق عشقی شد که غرقست اندرین عشقهای اولین و آخرین

تمثیل وقتی وحوش را با طیور نزاعی بود و از کثرت امور بدرگاه
پادشاه خود حاضر آمدند یکطرف شاهباز بسلطنت شاهی باز و لشکرکشی
آغاز کرده لق لق را بقلعه داری سرافراز و هدهد را بایلچی گری ممتاز
فرمود و سنجاب کبوتر را همه روزه بمشق نظام باز داشت و سمندر را
در امورات آتشخانه برگماشت قرقاول را قراول و زاغ را میرچاول
کرده کوس و کرنا را بخروس سپرد تا هر صبحدم بال شادمانی برهم زدند
و بانگ جهانبانی بر آوردند و از آنطرف شیر لوای جهانگیری برافراشت
و بمقتضای پادشاهی جانوران سپاهی را گرد کرده هر یکرا منصبی مناسب
قابلیت مرحمت فرمود من جمله فیل را در تحویل قورخانه برگماشت تا بار
گران از امان بر دو خرس را بیورش بردن باز داشت که از نخست جای
خود را در پیش آورد خر را شیپورچی نمود تا خار زبان آواز پیش کرد آهنگ
و شغل چاپاری را بخرگوش مرجوع داشت تا هر ساعت مسافتی را
طی نماید و روباه را سیورسات چی کرده تا از دوغه سیاه را گرد آورد
و گربه را از جانب وی نایب و تحویلدار قرار داد تا در شهر خانه

گرم باشد کش وطن سرگین بود حکایت چون مجنون را طاقت مفارقت
لیلی نماند و خود به اشتیاقش بسوی او کشید بر ناقه خود سوار شد و بجانب حی وی
براند تا به منزل وی نزدیک شد آتش شوقش بالا گرفت چنان در عالم خیال
محو جمال یار بود که ناقه مهار از کفش در ربود و بعلاقه بچه خویش راه رفته را در
پیش گرفت تا بمکانی که بود مراجعت نمود پس از ساعتی که مجنون از آن حالت
باز آمد خود را بر روی ناقه و او را در پهلوی بچه آرمیده دید عنانش را معطوف
داشت تا بمحله لیلی نزدیک شد و خیمه او را از دور بدید شهباز جانش
بپرواز آمد و شبحه خواست از حراست مملکت بدن باز ماند ناقه نیز فرصت غنیمت
شمرده از آن دشت مطلوب خود بازگشت نوبتی چند بدین نمط بودند مولوی

عشق مجنون سوی لیلی میکشید عشق ناقه سوی بچه میدوید ذره ذره کاندرین
ارض و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست پس چون هر جزو وجودی بنوعی
عشق نواند بود چنانچه آدمیرا الجب طبیعت و هست در عالم محبت نیز
دو حالت باشد عشق شهوانیش بعالم حیوانی کشد و محبت روحانیش
بقرب ربانی مولوی ناریان مر ناریان را طالبند نوریان مر نوریانرا
جاذبند هر کس از خود غفلت نمود نفس اماره مهار پاره نمود و او را بسوی
اسفل السافلین برد مولوی باطلند و مینمایندت رشد زانکه باطل
باطلانرا میکشد و اگر زمام نفس را بدست عقل داده و برابر د

ولانه دست بردی برد که به تیر بدستور العمل آغاز حیله ابدی و با مرغ
بنای اتحاد را نهاده میگفت من با کیان کیانم که پرندگان هوا و درندگان
صحرا یکایکی پایکایکی کشم و بمنافی لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه خود را
بمهلکه افکنیم و خود است که هر شهریاری بشهرداری کر بخته است و هر سرداری
بسرداری او بخته اما درویش را هر پوستی تخت است و هر دو دستی تخت
مرا که تخت یارات و دو دست در کنار به یکبار دشمن چکار   لمؤلفه
اگر یکذره مهرت سر بر آرد از دل تنگم   بماند دشمنی ار دو عالم جای
اهنگم   نخواهم لب راه صلح را یا هدمی چون تو   اگر خلق دو عالم متفق
گردند در جنگم   چرا بایست ما را کوی چوگان جلادت شد   نه تو سر خب
سرداری   نه هو سر بازه سر سنگم   اگر گردم نهان از خلق هو سوراخ هر ماری
از آن بهتر که یکموری شود آزرده از چنگم   بدین چاپلوسی ماکیان را با خود همو
کرده عهد مودت بر بست و راه عداوت بر کشاد و بچه اش را بخورد
و جوجه اش را بر ربود تا اگر روزی از بهر ریزه نان چنگ بر دیده ماکیان
زده آن حیوان را چشم کور ساخت با پادشاه طیور برده حکایت باز
گفت و شهباز عتاب آغاز کرد که ترا خود دیده و بینائی نبوده با زاغ عنان
اعتماد و در محله دشمن نشیمن کرده اگر بر شاخ آشیان بسته با خلق بهوسی
فضلات سیورسات اعدا بود و آذوغه انها کرد انستی که ید

سفلی را بید علیا دستی نیست و خاک با ز را بر افلاکیان سبکستی نه ابابیل اصحاب
فیل را بزند و پشه پیل را بشکند سزاوار است که منبطار انتقام فانتقمنا منهم خصم
دیگری را نیز بر آورم تا چرا از دوستان گسسته با دشمنان پیوسته   مولوی
این سزای آنکه شد یار خسان   یا کسی کرد از برای ناکسان   این سزای
آنکه بی تدبیر عقل   بانگ غولی آمدش بگزید نقل   پس بر دوستی دشمنان ایمانی
که ناجنسان معاصی اند مغرور شدن دلیل کوردلی است و جوهر علو را
بعوارضات سفل مشغول داشتن علت بیحاصلی پس از هر محب غرض انیز رهبر
لازم است توضیح این بیان آن و مرد حقیقت بین را طریقت این است
که از اعدای حق بگریزد و با منافقان نیامیزد چه آنها را مضمون المنافقین
لا بالمؤمنین و لا بالکافرین در حقیقت الشی با نوعیت و پوست وی از
نکته تست   مولوی   گرگ بر یوسف کجا عشق آورد   جز بمکر از مکر
تا او را خورد   کیمیای زهر مارات آن شقی   بر خلاف کیمیای متقی
زر جعفری قلبت ار کیمیا گری قلبش پر از غش و مستوجب آتش شود تا در
هلاکت با وی شراکت کنی و مضمون یا ویلتی لیتنی لم اتخذ فلانا
خلیلا   از مودتش شکایت گیری و بدانی که هر که با بدان نشیند نکی نبیند
مولوی   ای بسا ابلیس آدم روی هست   پس بهر دستی نباید داد دست
خوشا آنکه از دوستی ناجنسان ایمانی و نفس کافر کیش خویش بر حذر

باشد پس اندیشمن نانی را یکانکی عین بیکانکی است وضعی جوید که چشم عقل را
برکند و دیدهٔ حق بینت را کور کند مؤلفه خصم برون هضد خان و نان کند
نفس قصد بردن ایمان کند سوی حوضت آورد بهر وضو تا در اندازد ترا
در هر اد پس طایر قدس آشیان جان را چون ماکیان از شجرهٔ مبارکه عالم
نشاید گسستن و اندوی تعلق و نقش خانه خاکی تن را وطنی نباید دانستن که
جانوران گسیند و در کمین اند و ناجنان حیله گر هم نشین حکایت مردی
بمرد و باز ماندگانش بتابوت گذاشته و بغربت بر داشتند تا بقبرستان برده
بخاک سپردند مردهٔ چنو ابر بچه نامرادی د نوحه خوانی در پیش جنازه سرگرم
شادی در خیال خود مقالی داشت که این مرده مرا زنده کرده و اجرت نوحه
خوانیم را بکام رانیم شده اورا ابزار و خود را ببازار رسانم یکشیشه شراب ناب
بخرم و بخانه برم مؤلفه برکفم نه آن شراب آتشین وانکه آن کرد فر
مستانه بین نی ملطه رفتم بادهٔ بی یار مایه خمار است و مستی بید و ست
حالت احضار فلان محبوب مرغوب را بعنوان مهمانی بخوانم و در برابر
خود بنشانم شمع را برافروزم و عود را بسوزم اورا ساقی کنم و خود در
عیش کوشم پیاله پیاپی که بر باده دمادم نوشم اما نه چندان خراب که
بخواب روم نه آن قدر هشیار که خمار شوم از ساغر دماغی تر دارم و از
ساقی مستی دیگر از چشم مست و لعل می پرستش رو نگردانم و این غزل را

بمناسبت برخوانم لمؤلفه دیگر مده پیاله بدستم شراب چیست با چشم یار
حالت مستی و خراب چیست ساقی بگیر از کفم این جام باده را
من محو و بیخودم ز تو مست و خراب چیست در بزم غیر شاهد شیرین
زبان مخواه تلخی باده چیو د و بانگ رباب چیست ای آسمان بنعد[?]
در صبح مرزبان[?] امشب خوش است با قمرم آفتاب چیست ای دل دمی
نشاط بعمری برابر است ناید در کنار بود اجتناب چیست در انحال
که محو جمال ساقی و سرگرم اندیشه نشاط ساغر بود از بادهٔ سرکشی کناره نموده
لگدی بخورد و بمرد ساقی اجل بادهٔ ناکامی مرگ در کامش ریخت بساط
عشق بازی مجازی که در چیده بود بر چید مؤلفه خواب بود د بر خیال
آب ریخت گشت بیدار انخیال از وی گریخت که الناس نیام و اذا
ماتوا انتبهوا پس هر خلاص کیش عشرت اندیش این عاریت سرا را حال
بدین منوال است مؤلفه که خیال نقره و فرزند و زن که خیال اول و الفضول
بومحزن[?] که خیال آشتی و جنگها که خیال ناجها و ننگها
در همین نوحه خوانی مشغول شادمانیند و در عین مصیبت سرگرم عشرت
از دیدهٔ حق دل کور زندهٔ ا محبوب موهوم دنیا محصور در خیال وصال
هر بی وجود نابودی چشم از دین پوشند تا چه خرند که این
فروشند مؤلفه خلق بنداشت عشرت میکند بر خیال [illegible]

برمی گسنند زانکه شهوت تا حالی زنده است از حقیقت دور
وامانده است بر کهنه دارد و چنین شهوت مران تا پر میلت بر دوسوی
جان تمثیل خرگوشی نظر بسایهٔ خود کرده گوش را شاخ پنداشت
و خویش را از خویشان حیوانات شاخدار دانسته اخلاص کیش ایشان دانسته
پیوسته با گوزن الفت گرفتی و از کرگدن سخن گفتی و زبان حال وی
بدین منوال گویا بودی المؤلفه مرا نسبت بده با هر که جانی دویدن
داره چو سیماند بجز گوشش اگه شاخ کرگدن دارد بغیر از عشق بود
خلق را با یکدگر ربطی مرا با هر که میلی هست او نسبت بمن دارد همچنان
بر همگنان صنیف بجسارت نمیزد و با حیوانات قوی هیکل جنگل زیست
تا آن زمان که حیوان ... شامی با شیر گستاخی کرده آن پادشاه
جانوران بر تمام شاخداران خشم آلوده بود و آهنگ بر عزیمتش
وقوف یافته بهزیمت شتافته خرگوش نیز رو بگریز نهاده روباهی
مراو را بدید و نوید شفاعت در خدمت شیر حاضر کرده معروض داشت
که این حیوان گوش خود را از خری شاخ پنداشت و عمری با شاخداران
ایندی ... نفاق عشق ورزید اکنون پشیمانست و مستدعی امان شیر
برآشفت و گفت دوستی دشمن دشمنی من است و حقیقت محبت از خود
ندیشتن بچه را در شکم خرگوش فرو برده ولی را که سرشته محبت

مذموم بود برآورده و مضمون فما تنفعهم شفاعة الشافعين

درین حال امانت محال است و عذرت وبال خوی لوتی مرغ سوی سی
سرت باید برید عذر احمق را نشاید شنید عذرت ای خرگوش
از دانش تهی من نه خرگوشم که در گوشه نهم پس آنرا که عشق
در له به اسب ره دیده
مذموم و معشوق مشئوم بعزم تفرج از سوراخ برآمد و رقص کنان ... ماخر که
آغوش داند

عاقبت کار خویش را بداند و در آیینهٔ محبت صورت جنسی خود دید اشتباه کند
که او را با چه قوم مشابهت است و مصداق یَوْمَ نَدْعُوا کُلَّ اُنَاسٍ بِاِمَامِهِم
در روز نشور با کدام طایفه محشور خواهد بود اگر با نیکان و پاکان موافقت
کرده اِنَّ الْاَبْرَارَ لَفِی نَعِیمٍ سزای اوست و اگر با منافقان موافقت
کرده اِنَّ الْفُجَّارَ لَفِی جَحِیمٍ جزای وی خواهد بود زانکه هر مرغی بسوی
جنس خویش میپرد او در پی و جان پیش پیش کافران چون جنس
سجین آمدند سجن دنیا را خوش آیین آمدند حکایت چون مختار بن
ابی عبیده بر قبایل عرب مستولی شد و زمین را از خاشاک مشرکین
پاک نمود جمعی را در بارش حاضر آوردند که در صحرای نینوا بوده و معاونت
اعدا نموده اند لیکن اظهار محبت یزید را موجب مزید عزت و اعتبار دانسته
نام خود را در دفتر یُقَاتِلُونَ فِی سَبِیلِ الطَّاغُوتِ ثبت کرده و از
ابرار از این قرار فرار نموده اند للمولفه یار عشق او هزاران رخنه در دین
کرده ایم خویش را مستوجب صد گونه تحسین کرده ایم هیچ کافر از
برای دوست بر دشمن نکرد آنچه ما با عترت طه و یس کرده ایم
چون زمین نینوا لشکرگه یزید از خار و خس دامن او را پر از گلهای تر
آشفته ایم ... دوستی دشمن دشمنی من اسمای دون روز را
نه شتن بچه را در شکم خرگوش فرو برده ولی زان کفش از خاک

غم در دل خلیدن گرفت و موی بدنش از پیراهن سر بدر کرد تا بسیاست
آنها اشارت نموده فرمود محب را طاقت مفارقت محبوب نیست و تقرب بآن
مر مولی را دلیل است اکنون وصال و اتصال پسر معاویه را در هاویه دریابید
که القول والعمل قربان و بئس القربان اثقل و ازاید می گوید هر کسی را
جفت کرده عدل حق پیل را با پیل و بق را جنس بق تاکه یاران همه باب
سلطان روند تاکه زاغان سوی گورستان روند پس ای عزیز چشم
تمیز برگشا در چهرهٔ معنوی شاهد خود نظر نما تا در وصال و اتصال ابدی
وی مغبون و ملعون نباشی یَا اَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لَا تَتَوَلَّوْا قَوْمًا
غَضِبَ اللّٰهُ عَلَیْهِمْ از جان ایمان بی بهره نمانی که باز گشت هر کسی بسوی
دوست و محبوب اوست موالیان مولای مومنان در جنان و پیروان
معاویه در هاویه می گوید زانکه او بوده است ام الهاویه هاویه آمد مادر او
زاویه مادر و فرزند جویان وی است اصلها را فرعها اندر پی است
هم ز آتش زاده بودند آن فریق جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس سوخت خود را آتش ایشان چو خس
تمثیل موشی تن پرور که نه هیچ گربه دیده و نه ریاضت روزه
کشیده روزی بعزم تفرج از سوراخ بر آمد و رقص کنان ... آمد

مجلابی نشست غوکی برا خفت و خبر طرب انگیز وی مسموع افتاده تصحبتش رغبت نمود و از آب برآمده شکر قدومش بجای آورده کفت مؤلفه

اکه در باغ نکوئی چو تو دلجوئی نیست خوشتر از قد تو سر وی بلب جوئی نیست میکند چشم تو جادوی بی دلبردن من ورنه این طرز نکه شیوه آهوئی نیست چه شود که چند صباحی بمیز بانیت سرافراز شوم و در خدمت میمانت قدمی رنجه نمائی و کلبه را مزین فرمائی کاهی نگاه بسبزه و سبزه کنار این برکه اندازی و زمانی باستماع زمزمه غوکان خوش لهجه پردازی بیت

هرچند کلبه من جای تو نوش لب نیست با ما شبی بروز آر کین هم از عجب نیست

هموار شده به موشش دعوت وی را اجابت نکرده کفت تفرج بوستان دیدن و تماشای بوستان اعظم نعمای دنیاست ولیکن چون قالب ترکیبم از خاک است

برآب و مستی ندارم چکونه قدم که آرم مؤلفه ای برادر من ز خاکم تو زآبی چون درایم با تو اندر منجلاب اگر سر یاری داری کلبه حقیر خلوتی دلپذیر است و انواع متاع عیش در آنجا مهیاست غوک کفت مرا طاقت حرارت آفتاب دوری از منجلاب نه جان و بهتر آنست که رشته بدست آورده یک سرش را بپای تو بندم و دیگری را بپای خود تا هر یک از ما را جذبه محبت بصحبت کشاند سلسله دوستی بجنباند و هر دو در همین مکان طربناک که محل اختلاط آب و خاک است حاضر آمده دمی باهم برآسائیم موش را این سخن مستحسن آمده ازان قرار رفتار نمود چندی را بدان کند مو اصلت بسته بودند و از قید هجران رسته تا آن زمان که زاغی بهوای صید آنها در رسید غوک بمجاورت منجلاب خود را در آب افکند و موش را البته بعد مسافت رفتن بسوراخ میسر نبود که زاغ وی را در ربود چون پروازش اوج کرفت غوک نیز بدست آویز

رشته نمونسار گشته مثنوی: طوطی میکشند زاغ ارزوی کند مرغ
آبی را چگونه کرد صید غوک میکشد این سزای انکسی کو نماید دوستی
با هر خسی چه هر مرغ دلی کز یاد حق غافل است مستحق دام است و باب
خاص و عام چنانچه امام در باب عشق مجاز میفرماید قُلُوبٌ خَلَتْ عَنْ
ذِكْرِ اللهِ فَمَلَئَتْ مِنْ مَحَبَّةِ غَيْرِهِ پس دوستی دونان هم جان است
و هلاک جاویدان وصل آنها اصل فراق است و محبت شان عین عداوت
مثنوی: ای فغان از یار ناجنس ای فغان همنشین نیک جوئید ای
مهان چه رشته دوستی را دو سر است اگر هر دو سر کشی کنند بگسلد و اگر
سری پای دیگری شود همه جا در پی وی رود پس روزی که بمضمون
أَلَمْ نُهْلِكِ الْأَوَّلِينَ ثُمَّ نُتْبِعُهُمُ الْآخِرِينَ شعله بران معشوق کاذب را جاذ
شود عاشق صادق را از همان سلسله آتشین و بادی همنشین است همچنین مرغابی
مرغابی جان را که در خاکدان بدن با موش طبیعت مصاحبت اگر رشته منافرت
قوی کند و مجالستش را بمجانست رساند بتاثیر کُتِبَ عَلَيْهِ أَنَّهُ مَنْ تَوَلَّاهُ فَأَنَّهُ
يُضِلُّهُ وَيَهْدِيهِ إِلَى عَذَابِ السَّعِيرِ ز آتش وی سوخته و در عشش او بر او حسرت
دمشوق مثنوی: آنکه جان را بهر تن میسوختی سوختی جان را و تن
افروختی دوزخی کو پوست باشد هم سستش داد بدنا جلو دو پوستش
نفس از اندانی ای پسر قصه دوزخ بخوان باهیف در

چونکه جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها زنهار که اتش
این پوست نیز معرفت را بجوش و بوته نفس و محبت را بخروش میاور ده
کر جان ایمانت را کامل کنی و بیخ محبت این شجره خبیثه را که هیزم دوزخ
از جویبار دل بر کنی مثنوی: پس میفزاش همه معنی فزا تا چه مالک باش
اتش را کبا معنی انسان بر آتش مالک است کوزه چوبین که در وی
آب جوست قدرت آتش همه بر ظرف اوست حکایت کافری را
شنیدم که سرای مومنی را مستاجر بود و باندک روزگاری بخرابی آن برداخت
صورت ظاهرش را تغیر ساخت نمازخانه اش را که نمونه هَذَا مَسْجِدٌ
أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى بود بتخانه نمود و عمارتش را که هیئت مَسَاكِنَ طَيِّبَةً فِي جَنَّاتِ
عَدْنٍ داشت بدستور شهریار بر کرسی و منبر برافراشت سگ و خوک خود را
نیز در دهلیز آن نشیمنی معین کرده ظاهر آن سرا را عنوان باطن کفر خویش
نموده پس از انقضاء مدت دعوی ملکیت کرد که دست تصرف قوی است
و کسی را در آن حقی نیست مسلمان سخنان درشت ناصواب وی را امثت جواب
گفته لحظه ای بر سر و روی یکدیگر افتاده داد مجادله بدادند عاقبت مصلحت در این
دیدند که نزد قاضی روند و بحکم وی راضی شوند پس هر دو در محکمه قضاوت
حاضر گشته مسلمان گفت سرا خانه ایست که میراثم داد آن مسکن پدر مرا
و حسب الارث بمن منتقل نموده اند خود نیز عمارتی دلکش و منقش بر آن

دیگر

وچنین کافری را در جنان جنت بعادت درآورده ام کافر مستاجر گفت دروغ
فروغی نیست اینک قاضی مسلمانان در آنجا قدم رنجه فرماید اگر بدین وضع ثابت
بحقیقت وی اعتراف کنم هر دو بدین امر راضی و با قاضی در آن سرا در آمدند
سقفی دیدند وارون و سطحی دگرگون کافر حیله گر متحیر گشت و گفت چنین

مکانی را کر جنات تجری من تحتها الانهار دانی مرنور اسلم و ارم مونسم
قمری افراشوده اکار هذه جهنم التی کنتم توعدون اکنون کرد

گشت کرده مراد از آن جهنم نیست و از آن بهشت مؤلفه جای روح پاک
علیین بود کرم باشد کش وطن سرگین بود پس ای اربابان معرفت
دل سراپرده محبت اوست والصاحبان بصیرت دیده آئینه دار طلعت اوست
دل که سراپرده جلال و محل نزول اجلال دوست بود بر دشمن راه مدهید
و بیگانه را بجای آشنا میاورید که عمارتش را ویرانه و کعبه را بتخانه کند تا لوای
ایمان در آن زعنتی نیاورد و مملوک خود را بهر سگ و خوک وا گذارد سبحان
الله عجب مطلبی است جائی که ملک از خانه سگ و خنزیر گریزد حضرت بیچون را
که بمضمون لا یسعنی ارضی و لا سمائی و لکن یسعنی قلب عبد المؤمن
شاه نشین دل منزل هست اگر دیگران را در آنجا جای از حضرت اله و خاصان
وی دور خواهی ماندن مؤلفه آن دلی کو عاشق مال است و جاه
با زبون این گل و آب سیاه همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و جاه
و آب و خواه نان نی در آن دل تافت نور آفتاب نی گشاید عرصه وی
فتح باب زینهار که سرای دل را بنفس کافر کیش مسپار و دست تصرف را در وی
مگذار که مؤمن عقل را در ملک خود دهد مطلبت ندهد مؤلفه زانکه او
در خانه عقل تو بردن گرچه ملک اوست لیکن شد زبون زانکه او در خانه
عقل تو غریب بر در خود سگ بود شیر مهیب تمثیل شخصی بیضه مرغابی را
در زیر ماکیانی پرورده تا جوجه اش سر از بیضه برآورد چون بال و پرش برآمد

و چه کمال رسید با مرغان خاکی یکانکی کرفت و هرکاه انهار آبادی ارنی
دانه و لانه نزاعی بود و بمقتضای فطرت و خاصیت اصلی خود را در آب دریاچه افکنده
از دشمن ایمن شدی تا وقتی میان مرغان آبی و خاکی نزاعی بود او نیز بجانب
ماکیان مرغابیان از جسته پر و بال شان او رهم شکستی تا برخی را از طرفین در کارزار
کارزار شده کشته کشتند و پاره کناره کرفته فرار اختیار کردند چون آتش فتنه فرو
نشست و منازعت برخاست ماکیانی با وی در آویخت که تو نیز از آن مرغابیانی
چند انکه اظهار محبت کرد مروت ندید ناچار خود را در آب افکند مرغابیان نیز
بر آمدند که تو با ما موافق نیستی و منافق زیستی چو عمری با دشمنان ما دوستی
کرده چون دوستانت دشمن شدند رو بما آورده کفت ای یاران مرا
این دریای بیکران راه و پناهی دهید که از آغاز با شما هم آواز بوده و بصورت
مشابهت دارم نپذیرفتند و کفتند مولوی   ما درون را بنکریم و حال را
نی برون را بنکریم و قال را   بلی ترا از مرغان خاک بر مرغابیان پاک
راه و پناهی بود ولی چون پای امتحان در میان آمد از محبت آنها بعید افتاد
با برخواسته جای آشتی نکذاشتی پس چون معجون ایشان ترا از حیوان و
فرشته سرشته و آن تخم مرغابی را در زیر ماکیان خاکی کشته اند او را بهر دو جهت
مناسبت هست و لقد کرمنا بنی آدم وحملناهم فی البر والبحر مولوی
تو ز کرمنا بنی آدم شهی   لاجرم بر خشک و بر تر زنده   از آنجا که دو پادشاه

یک

یک کشور نکنجد و دو محبت بر یک دل جمع نتوانند که اجتماع ضدین را محال است
دیده بر و رجحان یکی از آن دو امری ناکزیر اکر در جهان امتحان که لشکر خیر و شر
از دو طرف صف کشیده اند از روی میل و محبت با عانت مرغابیان دریای
ملکوت بر آیی با علا علیین برند و اکر بر صوفیان خاکی دلبسته از اعوان
شیطانی باسفل السافلین آرند هر چند نماز بری و نیاز آری عذرت نپذیرند و
دست بکیرند ملکان موکلات کویند ای عاشق منافق وای یار ناپایدار تو
همانی که عمری بدوستی دشمنان بسر برده و با دوستان خود دشمنی کرده
با انکه همه روزت از ناخوشی اعدا محافظت نموده ایم و همه شب از تعب و رنج
آن سپنجی سرا در پناه ما آسوده بوده دوست از دشمن نشناخته نرد محبت را
با آن باخته مولوی   آن کرفتی آن ما انداختی   حق خدمتهای ما نشناختی
ما محب جان و روح افزای تو   ساجدان مخلص پای تو   یارکان بیخ وزه
با منی   روز یاران کهن بر تافتی   پس ای عشقباز مجاز و دشمن نواز دوست
کداز چشم تمیز بر کشا و اوج را از حضیض بدان مولوی   آخر آدم زاده ای
ای ناخلف   چند پنداری تو پستی را شرف   عاشق آن عاشقان غیب باش
عاشقان بجز وزه کم نز آتش   مرغ خاکی مرغ آبی هم تشند   لیک ضد اند
آب و روغن اند   سوی آن مرغابیان رو در خزید   تا ترا در آب حیوانی
کشند حکایت   عربی در بیابان با یکی شادان بوده بر جرده کرباسی

کفت

لحظه نظاره آن سنگ دل را تسلی میدادی و گاهی بنگاه مرده بسیلاب اشک از
دیده گشودی و گفتی للمؤلفه چرا ای دوست ترک دوستداران کردی و
رفتی دل ما را چو زلف خود پریشان کردی و رفتی کمیت زندگی را
تمسخی در عرصه دیگر مرا با خاک راه خویش یکسان کردی و رفتی چو باد
نو بهارت یافتم در رهگذر لیکن چو ابر نو بهارم زار و گریان کردی و رفتی
زروی شاهد جان تا حجاب تن برافکندی مرا چاک گریبان تا بدامان
کردی و رفتی شخصی بدانجا رسید و پرسید که این مرده کیست و موجب کـ

چیست گفت رفیق طریق من است که از جوانمردی بمرد زر اگر تا او در انانی بود
و با ما میل فرمود و چون قوت و قوتی بروی نماند لی ازین گفت خدا بیش
خدایش رحمت کناد و ترا در مصیبت او روی جو مجو از بنگ و حمزه شلیل
بار گران چه داری که از دو جوجکانش سر از بیضه بر آورده هنوز
که از بهر قوت بدن ... که موسم درو در رسید و آن مرغک برخی از
دوست ... زمانه و خرابی لانه کوشزد جوجکان خود کرده روزی در پی
... روانه صحرا شده و شبانگاه بجایگاه خود باز آمده بود جوجکانش با
... جا نکه از هم آوازه شده گفتند که امروز دهقان مر پسر را گفت که
... دوستان را بامداد طلبیده گندم را بر چیده خرمن کنیم مرغک گفت غم مدارید
این سخن را حقیقتی نخواهد بود و از دوستان والبته کاری نتوانند گشود چون
... ازین درگذشت باز جوجکانش لب برگشت دهن باز و نوحه گری آغاز
... که امروز سخن دهقان آن بود که علی الصباح بهواداری خویشان
... ایشان گندم را برکنیم و خرمن کنیم باز آن مرغک مر آنها را تسلی
... خویشان بکار ایشان نیاید که از تملق و تعلق اقوام هیچ خوشه
هم نیاید پس جوجکانش روزی چند آسوده بودند تا وقتی
... از نهاد ایشان بر آمد که امروز دهقان بر آشفته میگفت که
... نشیند از که خود خوشه نچینند فردا یاری حضرت ...

موئی کفن خاکت بر سرای انبان پلنگ کاب چشمت کم زاست
از زبان خشک نمو گفته وان سکی را کت بود بئس القرین دو سر
ن دل ما را چو زلف خود بر ابر رفیقان طریق دنیا دل مبند و توشه
نصحتی در عرصهٔ دگر مرا با خاک راه خوی که در روز بینوائی از زاد و راحله
نو بهارت یافتم در رهگذر لیکن چو ابر نو بهارم زار موئی وقت صحت
ز روی شاه جان نا حجاب تن برافکندی مرا چاک این یقین دان
کردی و رفتی شخصی بدانجا رسید و پرسید که این مرده کیست و موجب اندر الجد

ایندم او را خوان و باقی را بمان تا تو باشی وارث ملک جهان
منعمی زر خواه نی از گنج و مال نصرت از وی جو نه نی از عم و خال
رزق از وی جو مجو از زید و عمر مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر نقل
مرغی در گندمزاری لانه کرده بود و جوجکانش سر از بیضه بر آورده هنوز
پر و بال کمند مخ[...]اده بودند که موسم درو در رسید و آن مرغک بر حی از
تا رسید که بی زمانه و خرابی لانه گوشزد جوجکان خود کرده روزی در پی
رله دانی روانه صحرا شده و شبانگاه بخوابگاه خود باز آمده بود جوجکانش با
های جانگداز بهم آوازه شده گفتند که امروز دهقان مر پسر را گفت که
دو دوستان را بامداد طلبیده گندم را برچیده خرمن کنیم مرغک گفت غم مدارید
این سخن را حقیقتی نخواهد بود از دوستان و ابنه گر هی نتوانند گشود چون
ی ازین در گذشت باز جوجکانش لب بر گذشت دهن باز و نوحه گری آغاز
ند که امروز سخن دهقان آن بود که علی الصباح بهواداری خویشان
یاری ایشان گندم را برچینیم و خرمن کنیم باز آن مرغک مر آنها را تسلی
خویشان بکار ایشان نیاید که از تملق و تملق اقوام هیچ خوشه
هم نیاید پس جوجکانش روزی چند آسوده بودند تا وقتی
باد از نهاد شان بر آمد که امروز دهقان بر آشفته میگفت که
وی نشیند از گنه خود خوشه نچینند فردا یاری حضرت نمارا

ختم

وا همت برکمر زنیم و کشته خود را درو کنیم آمرغ کفت زمان جان بدر برد نیست
زیرا که بمعاونت وی کوه را جای مقاومت نیست وهر کاری بیاری او
فیصل پذیرد لمؤلفه چون خدا یاری کند نبود در کارها بر دمد از خارها گلزارها
خرمنی آرد برون از ارزنی در دل موری گذارد خرمنی ابلیس و توق مخلوق
واعتماد بر عباد که مایه ملال دل و پیرایه مردمان جاهل است سخافت ملل است
از مزرع دنیا این امید خوشه بخانه جاوید نتوان بردن و بریسمان پوسید
محبت عنصریان سست بنیان دل را از چاه ضلالت نتوان بر آوردن اندر
مَثَلُ الَّذِينَ اتَّخَذُوا أَوْلِيَاءَ مِنْ دُونِ اللَّهِ كَمَثَلِ الْعَنْكَبُوتِ اتَّخَذَتْ
بَيْتًا وَإِنَّ أَوْهَنَ الْبُيُوتِ لَبَيْتُ الْعَنْكَبُوتِ مولفه مونس کر
جنسی را از جنسی عاریت باشد در او آن مونسی انس تو با درو با کیاست
کر بجز حق مونسانت را وفاست انس تو با شیر و با پستان نماند
تو با دبیرستان نماند هان هان ای محبت پیشه ریشه این شجره ملعونه را
تا از شجره مبارکه بری نوانی خوردن و نفرت این دشمنان دوست
قبل از بعد بقرأ من اخیر عنبت سنفر تا جانی توانی بردن
ایدم ار یارانت ضد تو شوند از تو بر کردند و در خصمی وند
سداند کنون پیش از آن که عمر بگذشتی فرقی قلب ماندی
حیف بودی عمر ضایع کردنت پیش از آن که روزگار

عمر با ایشان بپایان آوری از زراندود صفاتش باکش در جهالت قلب را
کم کوی خوشش کان خوشی در قلبها عاریت است زیر زینت مایه بی زینت است
زین سپس بستان تو آب از آسمان چون ندیدی نود فای ناودان حکایت
صیادی شبانگاه یکی را لشکل غزالی خوشش خط و خالی بدید که در غاری پدید
گردید بکمند محبت آن صید پای صیاد در بسته تا بدر غار بارا قامت برگشاد و یا
تا سپیده دمش بدام آرد همه شب نخفت و میگفت لمؤلفه شب فراق
را دارم امید صبح وصالی میا بخیتم من الخواب فانعم بخیالی عجب بد

هنر را

اگر بند دلم ربوده چشمش که تیر عشق کند شیر را شکار غزالی پس چون سپیده
بدمید و نوبت استجابت دعا در رسید دست حاجت برافراشت و برآمدن
آن حیوان که در غار رفته بود از حضرت عزّت مسئلت نمود در همان ساعت
آن پلنگ از غار سر بدر کرد و روبه و آورد همیّاد را از مشاهدهٔ آن تاب
مقاومت نیاورده گریزان و اشک ریزان خداوند خود را بخواند
کی دعا از تو اجابت هم ز تو ایمنی از تو مهابت هم ز تو کیمیا داری
که بدیلش کنی گرچه جوی خون بود نیلش کنی می نماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بود دار غرور پس آنان که در ظلمت سرای محبت سرای هر گزنده
یکی را آهو چشمی و بر پلنگ ترچیکی را غزال خوش خط و خالی ببینند شبانگاه
عمر را دریابان حیاتش بپایان آورده و صبح وصالش را از فاد متعال درخواست
نکرده اند چون صبح اشْرَقَتِ الْاَرْضُ بِنُورِ رَبِّهَا دمیدن گیرد و یوم یفرّ المرء
من اخیه صورت پذیرد مطلوب خود را الصورت حقیقت دیده بهر طرف در گریز
و از وی نا گریزند لمؤلفه هر که باشد عاشق معشوق بد هست آن معشوق
با وی تا ابد پس خوشا آنکس که دل در وی نبست ور به بندد باز شوا ند
گشت تمثیل روباهی طعمه بدست آورده همی خورد و خرگوشی مصلحت
خود را در اظهار محبت وی دیده روبرو آورده گفت فدای وجودت
...تان جود در آن گماشته اند و عالم عالم نکوئی در او انباشته عمر بیست

ه دیدها هم بدین آرزومند است و دلم را بهر سر موئیت هزار پیوند چه شود
که مرا از بند غم آزاد و بنده کی خود شاد کنی تا از فیض خدمت و محبت تمام
و سرافراز باشم لمؤلفه بر آنم که چون خاکپای تو باشم تو شاه من و
من گدای تو باشم بهر جا روی در پی صید دلها چو نقش قدم در قفای
تو باشم ز مهر تو دارم بدل آن تابی که چون ذره اندر هوای تو باشم
روباه غرضش را دریافت و گفت اگر منظورت دفع ضرر است که از شر من
ایمن باشی بر پرهیز و بپرور دکار خود دگر بر که وَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا و چنانچه مقصودت سود است
که از پهلوی من نصیبی بری و طعمه خوری از خدا خواه که بزرق من نشاید و هر گاه
ازین هر دو گذشته عاشق من گشته و مرا شایستهٔ محبت دانسته خطای بس بزرگ
خود کرده و عنان حاجت را بدست روبهی داده که بنده نوازیش بحیله بازی
و او را قابلیت چنین محبتی نیست پس دوستی ابنای زمان دو طرف را از با نیست
اگر محبتش از شهوت نفسانی است محب را قابلیتی نیست و مضمون مَنْ اَغْفَلْنَا
قَلْبَهُ عَنْ ذِكْرِنَا وَاتَّبَعَ هَوَاهُ از یاد حق غافل است و باطل و اصل و اگر دوستیش
عاری از آلایش و خواهش حسابی است محبوبش ... نیست و بمدلول لَا تَدْعُ
مِنْ دُونِ اللّٰهِ مَا لَا يَنْفَعُكَ وَلَا ... صنع خدا با فر بود ...
ضرری نتواند رسید و عاشقش
عاشق باد پیماست و معشوق دریا جوی بود ...
...طلوع کند و دیوار خاکی ظلمتش ظلمت خود
موٌلفه از سلطان عزیز کا...
...عمرش از دست بیرون است پس هر کس را

پس شاهباز محبت را بلند پرواز کن و عنان اختیار را بآن دوست که جان
در ید قدرت اوست واگذار که اگر در پیش بال دهی عنقا مثال آورد و اگر
جان دهی بجهان جانت برد مولوی گو یکی جان گیرد و صد جان دهد
آنچه در وهمت نیاید آن دهد حکایت جوانی را کمند محبت بسته دیدم
و در راه انتظار نشسته آهسته میگفت لمؤلفه در روز آن پسر زمین رهگذر گذشت
چون بگذرم ز رهگذری کان پسر گذشت بازآ که در فراق تو از ابر دیده ام
چندان سرشک ریخت که سیل از کمر گذشت بنالم از فراق تو زین پس که پیش طفلک
در بند آبرو نیم آبم ز سر گذشت و گفتم درد درونت از ناله محزونت پیداست و
احوالت از مقالت هویدا اگر نام و نشان طبیبت را پنهان نداری بر سیاستت
اقدام کنم بیت گفت پندی دارم از کار آگهان نام جانان باید اندر
جان نهان لب ببستم و نشستم تا زمانی که جوانی سرو قامت و ماه منظر در رهگذر
آمد عاشق صادق را دیدم که از دیدنش آه سرد بر آورده چهره ارغوانیش
زعفرانی شد ولی تا از راه نگاه بی‌تاب آمد که دلش بزم دیده از دیدار
بر گرفت و بارش بیکبار البس بخیر رو نهاد کردم که مضمون کل سر جاوز
الاثنین شاع تمثیل روباهی طعمه بدست آورد او و رنگ رخساره پرده از روی
رازش در اظهار محبت وی دیده رو بدو آمد گفتی مرا پندی ده تا بکار بندم
[illegible]ان جود در آن گماشته اند و عالم هم آنچه تو در پی آن میروی امر است

معنوی و ترا در این حال وصالش محال مولوی مرغ پران در هوا و سایه آن
بر زمین افتاده پیش سایه وش ابلهی صیاد آن سایه شود میرود چندانکه
بی مایه شود گفت من از این سخن بهره نبردم بقول کلموا الناس علی قدر
عقولهم بیان را آسان کن گفتم جمال آنجوان از زوال است و حسن مستعارش
ناپایدار مولوی چون سیه نامی بر آید ریش او دیو را ننگ آید از تشویش او
بهتر این است که پی بعالم معنی بری تا از کمال جمال دلدار وصالش برخوردار شوی
از این سخن بهره نیافته روی برتافت و مدتی در طلبش در تعب بود تا دامن
وصلش را بدست آورده گاهی در گرمابه از گل رخسار آتشینش می شکفت و زمانی
در گلستان با دیده خار ارخش پایش میرفت حالش بهمین منوال میگذشت در
همان سال مرا سفری در پیش آمد پس از مراجعت او را دیدم پرسیدم که یار
دیرینه ات چگونه گفت چنانکه تو گفتی موی ریش از نیشتر در گذشته و گلبرگ
ترش پایمال زاغکان گشته نمیدانم آنهمه لطافت را چه آفت رسید که از دیدنش
کراهت دارم و مدتی است از وی خبرم نیست گفتم جواب همان است که شنیدی
و شاهد همین که دیدی مولوی عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع خود
کافر بود پس عاشق روی زیبا فاسق بادیه پیماست و معشوق دلربا جو فروش
گندم نما که چون آفتاب جمال مطلوب طلوع (غروب) کند در دیوارخانه ظلمت خود
فرو ماند مفتونش مغبون و سرمایه عمرش از دست بیرون است پس هر کس را

چشم اعتبار باز است ظلمت را از نور و دیوار خورد الحسنه بجمال جمال بر جوانان سجاده
دل بسته لمؤلفه دست زن بر دامن صاحبدلان چندی دل بر این
سجاصلان ممثل مهری بمر دو نقش او را بر خری بار کرده هی بردند مردی
چند بتعظیم و تکریمش قیام و اقدام نموده در راهش سپندها بسوختندی و مشعلها
برافروختندی بهر جا میرسید خاک راهش را بدیده میکشیدند و بهر طرف قدم
مینها و معدمش را بوسه میدادند خر را از تواضع و نخوت آنها باد نخوت در
دماغ پیچیده بر زمین نمی گنجید نظر منکر دالا البلاهت و قدم مینهاد و تکبر کرامت
رقص کنان و نعره زنان لمؤلفه کمین منم شایسته صد احترام خاک راهم
سجده گاه خاص و عام شخصی علت نخوت و خود بینی او را دانسته گفت آهسته
باش که این حرمت نزا اندازند و این عزت خری را نگذارند بلکه کجبه نفسی است
که حرمتش را لازم دانسته بخدمتش کمر بسته اند مَثَلُ الَّذِينَ حُمِّلُوا التَّوْرَاةَ ثُمَّ لَمْ
يَحْمِلُوهَا كَمَثَلِ الْحِمَارِ يَحْمِلُ أَسْفَارًا مولوی قیمت همیان و کیسه از زر است
بی زر آن همیان و کیسه ابتر است همچنانکه قدر تن از جان بود قدر جان از
پرتو جانان بود پس آنان که بعلم بی عمل دل بسته و خود را شایسته تعظیم
و تواضع دانسته اند یا قومی که جوانی و جمال را موجب عزت و اجلال خود
پنداشته آئینه دل را در رنگ این آب و رنگ فرو کذاشته اند خود در زنا کار
و از کمال و جمال معنوی عاری اند پس گروهی که بآنان مشغول و بدلول

اتَّخَذُوا أَحْبَارَهُمْ وَرُهْبَانَهُمْ أَرْبَابًا مِنْ دُونِ اللَّهِ قرین طغیان و رهین
خسرانند زیرا که رهبران آنها چون گردکانی است که درون مغز نغزی نیست
مولوی ظاهرش نغز است و معنی نغز نی جوز بی مغز است و درون بی مغز نی
بشنو او را خود بهای نیم نعل نور و عرضه کنی یاقوت و لعل انکه بر کار است
بیکاره است پوست و انکه پنهانست اصل و مغز اوست ای پسر معشوق تو
هم ذات تست وین برونها هم آفات اوست حکایت درویشی الدای
مستجاب الدعوه دیدن بار ... بود استدعا نمود که از حضرت اله درخواه که در عالم
بر کی ... ه آزادی بود
... راست فرماید تا بقیت عمر را بفراغ بسر برم دعوتش را اجابت کرد
... بدل روزگاری چندان دولت بدو رو نمود که از حالش عاجز بود و از دست
درویشان بفغان و از رقعه ایشان بجان آمده و زردان در کمینش نشسته و
... دوستان بکینش برخواسته ساعتی فراغت نداشت و آسوده نبود دیگر بخدمت
... رفت و گفت از محبت دولت حاصلی بجز عداوت و ندامت ندیدم
... بحضرت عزت مسئلت نما تا مالم را بکمال مبدل فرماید که علم آموختن از مال
اندوختن بهتر است زیرا که چشمه آب زاینده و دولتی پاینده هرچار دوم قدر هم
... در نشیبم لمؤلفه هر که بدل آرزوی مال ندارد در همه عالم غم و
وبال ندارد کنج گدائی مده ز کف که بدارین دولت بی دولتان زوال ندارد
چندی نگذشت که احوالش بصورت درویشان پریشان گشته و امالش

دبر زوال نهاده تحصیل علم را که مایهٔ تفضیل خویش شمرده از پیش نبرد از نحو وصرف
طرفی نبست واز قال وقیل آسوده نشست دوستانش برنجند ودشمنانش شماتت
کردند که فلانرا قابلیت چندان نیست که باریتعالی عطا فرموده بود تا کمکش نکبت
مبدل گشته اکنون امید نان وحلوائی کشکول بهائی را مطالعه میکند وباسم
مستائی چون همزهٔ استفهام بر خاص وعام مقتدر میشود طاقت شماتت نیاورد
وشکایت بزاهد برد که مرا این علوم چیزی معلوم نشد واز قال وقیل ملال آمد
متاعی خواهم که در ابتیاع مغبون نباشم ودر دوستی مصون مانم المؤلفه
علم که در صرف ونحو کسب توان کرد حاصلی غیر قیل وقال ندارد علم زنحو
آنچه را که طالب وصلش قلب جهول وزبان لال ندارد گفت آنچه ترا آرزو است
محبت آن دوست ومهربان حضرت اوست که از آشنائی او باد وجهانش
جدائیست واز فقر وغنایش فراغت است واز عقل وجهلش غفلت مؤلفه
علم وگفتاری که آن پنهان بود عاشق روی خریدان بود طالب
بهر عام وخاص نه که تا باید از سخالم خلاص از تعلق بر معصیت حجاب ظلمانی از
وتعلق بر طاعت نقاب نورانی از آنجا که عاشق صادق بغیر از دوست از تعظیم
الکبوت این هر دو از محبوب حقیقی محجوبند ومتاع این عوام وخواص در بازار
اخلاص نامرغوب که حَسَنَاتُ الْأَبْرَارِ سَيِّئَاتُ الْمُقَرَّبِينَ شاهد این است
مصرع بهرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش وچه زیبا مرد دانا فت

الحزدا

بر نقش زشت وزیبا دل نبندد وبهمت محبت بر هر دو جهان پشت پا زنند مؤلفه
هر چه غیر اوست هستند راه تست گرچه ملک ومال وتخت وتاج تست تمثیل
شیری بعلت پیری بیمار شد وچون حالت رفتارش نبود بفرمود تا منشیان بر
حصار وحشیان صحرا نامه انشا نمودند مشعر بر آنکه پادشاه جانوران را مرضی
عارض شده هر کرا در عیادتش سعادت همرهی کرده خود را بامان وی در
آورده است چه منظور از حضور اتحاد جلبت وعقد مودت المؤلفه اگر که چشم
... در هوای دیدن ماست بیا که جان بره انتظار در تن ماست نهاده ایم
... بستن براه وفا که بار حق عزیزان وبال گردن ماست بروز کار در آئینه

عبارة اسم ... هد
در دو لب ...
این سخنان ... دون سختی شد

ای مرد

سینه صاف نزیم بدوستیش بسر دیم هر که دشمن است پس نامه را به پیکی دا
باطراف فرستاد و حیوانات صحرا از نر ماده بر یکجانب بشر روانند چون
نوبت بردباو رسید وازمضمون نامه آگاه گردید گفت اگر مقصودش عیادت
مرا آن سعادت نیست زیرا که خود بدرد شکم گرفتارم و قوت رفتارم نمانده
هرگاه مقصودش آنست که تجدید عهد مودت کند و بیخ عداوت بر کند جای
های آنان که بسوی او شتافته اند بر زمین ظاهر است هرگاه بلامت مراجعت
کنند نشان پای ایشان را بر زمین ببینم خود را مدیار معدلت مدارش خوا
کشید پس هر که بتلبیس ابلیس از وطن حقیقی جان مهاجرت کرده و سر از
راه دعوت محبتش بی پیر دو سیاهی دلش گواه نامه دوست و دلیل مخبر اعمی
اوست و بمدلول کُتِبَ عَلَیْهِ اَنَّهُ مَنْ تَوَلَّاهُ فَاَنَّهُ یُضِلُّهُ وَیَهْدِیهِ اِلی عَذَابِ
السَّعِیر سفرش پر خطر است و منزلش در سقر پس انسان کامل آنست که اکنون زهرا
او را نوشند واز دشمنی دوست عود و چشم پوشند تا بمضمون اِنَّمَا سُلْطَانُهُ عَلَی
الَّذِینَ یَتَوَلَّوْنَهُ از رعیتش بپرهیزد و از طاعتش بر حذر باشند زیرا که از فرستادگان با وا
در مراجعت ظاهر گردیده و خبر سلامتی نرسیده و هر که در عذاب مانده و هلاکت
ابدی گزیده فَاعْتَبِرُوا یَا اُولِی الْاَبْصَار مولوی است مرحومه زآنرا
ای اصل باعث مرغوب گرفته داز پس بشنیدن کاستخوان و پشم آن گرگان مپس
مصرع بهرچه از دوست واماتی حکایت رفیقی گفت که دربه است

جوانی و نهایت نادانی زنی صاحب جمال رهزن خیالم بود و تمنای وصال او
منتهای آمال تا شبی چو ماه تمام بر لب بام برآمده بود و مردم چشمم را هدف تیر
نگاه نموده باشارات ابرو و جذبات گیسوی او همی رفتم قضا را در میان من
و یار دیواری سد راه و حاجب نگاه بود پای خود را بر آن دیوار استوار کرده
تا بدستیاری یار بالا برآیم و در سایه سرو قدش برآسایم عقربی بآتش خوی
پنجه ام را رنجه کرد تا پای بدامن کشیده و مهره مهرش بر چیدم دلبر طناز تمسخر
آغاز کرد که عاشق صادق از بلا نپرهیزد و از اژدها نگریزد تراچه شد که با نیش
عقربی از راه طلب باز مانده گفتم این سخن را بمردم بپرداز گو که بمضمون قرآن
وَلَنُذِیقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْاَدْنَی دُونَ الْعَذَابِ الْاَکْبَرِ لدغ عقربم حرفی از داستان
گور رو مور پیمان کرده و دیوار خاکیم از حجاب عالم جان بخاطر آورده پس
فراموشکاران اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یَا بَنِی آدَمَ و نا سازکاران اَنْ لَا تَعْبُدُوا
الشَّیْطَانَ اِنَّهُ لَکُمْ عَدُوٌّ مُبِینٌ که اطاعت شیاطین و محبت معاندین را
پیش نهاد خویش کرده اند چندانکه از قابلیت قرب حضرت بیچون بیفتاده تمام
شورش را بلشکر دشمن نداده است تا نشیمن دل قابل واز ذات غنی است
از غفلت خود منبهش کند و از بیغامات نا ملایم گوشمالش دهند تا بمشیمن
بدوست پردازد با هر بد گوهری عشق نبازد و اگر نزدد لم است عیاره الکلیم
اند اخته مهره مهر دین در باخته است دیگرش از این بیغاما ت دل سنگدل شد

الهامات هدایت خیر مقام ایمان که دار السلام جان است نخوانند ذلک
بانهم استحبوا الحیوة الدنیا علی الآخرة وان الله لا یهدی القوم الظالمین
مولوی صد هزاران دام و دانه است ای خدا ما چو مرغان حریص بی‌نوا
میرهانی هر زمان ما را و باز سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز تمثیل
قلاشی خرسی برقص آورده و او باشی چند بر خود گرد کرده که من در جمیع فنون
ماهرم و تعلیم هر حیوانی قادر در تاثیر نفسم همین بس که جانوران هندوستان

ان رغوب افند و رشته تعلیم کردن لمؤلفه منم که جانوران درنده را ام
مصرع بهر چه از دو دانه هوای دام فند حکیمی بدانجا رسیده لاف کرامش را

بشنیده گفت اگر تو خود انسان بودی بخلق حیوان مباهات ننمودی سرت
باد که عمر عزیز را با میز جانوران بسر برده و دوستی آنها را مایه اعتبار خود شمرده
اگر بانک بگری متعلم طبع آدمی نپذیرفته بلکه معلم خوی بهایم گرفته است لمؤلفه
تو گر خود قابل جنس بدی با چون بدو پیوسته جنس او شدی همچو آب و نان که جنس
ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار
آخر آنرا جنس دان پس عشقبازان کبوتر و باز از پرواز محبت حق پر شکسته اند
و دل بستگان سلسله خرس و خوک از قید آدمیت رسته با خلا و خال ماری نرد
وفا باخته اند و از دم و بال اسبی با دمهای سودا ناخته یکی را موئی راه زند و
دیگری را خال هندوئی با شاخ گوسفندان فرق ایمان بشکسته و از منقار
خروسان خاطر جان خسته اند بلکه شکاریرا که در صید گرگ خواهند خود صید سگ
شوند و آهوی وحشی را که در پی وی روند خود دل بدو دهند مصرع
صید از پی صیاد دویدن مزه دارد پس هر کس میل وصال آنها را اتحد کامل
رساند تا آنکه از طاعت حضرت بی نیاز باز ماند عاشقی است منافی آنکه در مزرع
دنیا چنین کشت زار را آبیاری نموده خرمنت برقی است جانسوز و شعله دلفروز
مولوی تو گناهی کرده شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند بر در سجود دیو
بار کو عمی مرد گشت شد در آنعالم سجود او بهشت مار کی ماند عصا را ای حکیم
درد کی ماند دوا را ای حکیم تو بجای آن عصا آب منی چون سپیدی شد

آن مرد ستی هیچ ماند آب آن فرزند را هیچ ماند نی شکر کل قند را
بر کها هم رنگ باشد در نظر میوها هر یک بود نوعی دگر مرغ کی ماند به بیضه
ای عنید گرچه از بیضه همی آید پدید باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها
مرغ‌ها زاید اندر انتها تمثیل خری لاغر را با استری فربه در یک طویله
بسته بودند قاطر سواری را از مجاورت الاغ باری باد نخوت بدماغ پیچیده اظهار
نجابت را مایهٔ عزت و افتخار دیده بغره زبان بگشت فرزند آن مادیانم کاد
تازی نژادی طاق و بخانه زادی شهرهٔ آفاق بوده گوی سبقت از هر سمند
اصل هندی میربود دلیلی لقد خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام صد هنر را قابل و
آماده‌ام با آن همه قبیله با خری هم طویله‌ام که از لاغری قوت حرکتش نیست خر
سر بر آورد و گفت ای فرزند لاف گزاف را بگذار که وقتی با بابا درت همسفر بوده
واو را سواری نموده‌ام بضرب چماق از جای خود حرکت نکرد و قدم از قدم
برنداشت اگر دیدهٔ اصل بینت نابیناست وجودت شاهد بر مدعاست چنانچه
پدر خر را از خود برانی هنر مادر را نیز از خود مدان که بار گران را بنجابت نتوان
بردن استر را کنایات اصرح من بیان خر بخشم آورده لگدی چند بر پشت و
پهلویش بزد و همچنان بر نسب مادیان مغرور بود تا پیر شد و آسیابانی
مر او را خریده در زیر بارهای گران درآورد مثنوی پشتش از بار گران خمیده شد
ریش عاشق و جویای روز مرگ خویش در آنحالت نصیحت پدر را

بخاطر در آورده دانست که حق بجانب خر است و بار گران را نسبت بمادیان نتوان
بردن پس تعلق بنجابت و تعشق بهیولا و صورت اجداد و قبایل راهزن دین و دولت
و شیوهٔ غافلان بیحاصل در کشیدن بار و تحملها الی انسان همه یکسانند واعانت
نجابت را در ولا تزر وازرة وزر اخری بکار نتوانند برد پس الحکم را در اصل
و نسب مجازی امتیازی نیست همه را اصل خاکست و نسب آبی ما یا که جعلناکم
شعوبا و قبائل لتعارفوا ان اکرمکم عند الله اتقیکم ای رفیق در مقام
تحقیق برای و لفظ النجابت را اجابت مکن که اگر قوم و قبیلات از طویلهٔ حیوانی
و حمال بار شهوت نفسانی اند چون تو بر خلاف اوصاف آنها باشی نسبتی نیست
و اگر قضیه بر عکس باشد نیز مناسبتی نه مثنوی مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند
لیک ضد اند از دو روحشند میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب
اسباب علف میل تن در سبزه و آب روان زو بود که اصل او آمد از آن
نفس تو امت نقل است نبید و آنکه روحت خوشه بینی بجند حکایت
چون پسر نوح با مخالفان پدر موافقت ورزید و هلاکت کوه را بر نجات کشتی
برگزید نوح را محبت ابوت بر آن داشت تا نجات وی را از قاضی الحاجات
مسئلت نمود از حضرت عزت خطاب در رسید که انه لیس من اهلک یعنی او
از اهل تو نیست و محبت چنین فرزندی را از دل برکندن اولی است
مثنوی چونکه دندان تو کرم اندر فتاد نیست دندان برکنش ای اوستاد

پس شرافت بفضل و ادبست نه باصل و نسب سید قریشی را محبت اعدای حق
کافر مطلق کند و بندهٔ حبشی را عداوت آنها از اولیا کرداند جعفر را در حجت
ریاست اجداد طاهرینش کذاب خوانند و ابا ذر را در قطع علاقهٔ آبای مشرکینش
راست کو کویند بعد از نزول فَإِذَا نُفِخَ فِي الصُّورِ فَلَا أَنْسَابَ بَيْنَهُمْ سرمستان بمیخ
و خودپرستان بتجاره نجابت را در محبت اولیای حق مدخلیتی نیست و مطلق نسب را
خاصیتی نه مؤلفه گر فسونی یاد داری از مسیح کو لب و دندان عیسی ای
فسیح از علی میراث داری ذو الفقار بازوی شیر خدا داری بیار شمشیر را
بچه هیسی ماند و تو به بستر چه میمانی بگو تمثیل مگس را با مور در کمال
و قصور کفتکوئی بود آغاز بلندپروازی و خودستائی نموده که مرا همواره
در بارگاه پادشاهان راه است و بر خوان خواتین جایگاه پیوسته بر سر
تاجوران نشسته ام و از سینهٔ سیمین بدنان طرف بوسه بربسته بر روی مهوشان
چون خال بدلنوازی و با موی دلاویزشان سرگرم بازیم للمؤلف منم که در
همه احوال بخت یار من است مدام شاهد مقصود در کنار من است همای همتم اکناف
زهم کشاید بال که تاج پادشهان خاک رهگذار من است با این همه برتری ترا
با من چه برابری است من در کاخشم و تو در سوراخ کاهی خاک بیرون آری
و زمانی خاشاک درون بری مور میان بسته زبان برکشاد که ملی ترا در قصر پادشاهان
جای و منزلی است ولی جاه و منزلتی نیست چنانچه بعزت نخوانند و بذلت برانند

و آنکه کفتی بر روی مهجبینان نشینم نه چنین است بلکه بر چشم چارپایانت همی بینم
لاف گزاف را بس کن که همه کس ترا از در رانند و هر سال امثال تو خودپرستان
در هوای سرد زمستان مرده اند و از گرسنگی جان بدر نبرده و مرا دانه در خانه است
و عزت در آشیانه پس سازکاری روزگار که مایهٔ خودپسندی و محبت نفس کافر
کیش خونش است مودی است بی بود که در حقیقت مدخلیتی بعالم وجود ندارد
چنانچه اگر قصر عالی موجب خودبینی شده خشت خاکی و مشت خاشاکی فراهم
آمده و اگر بتقرب پادشاهان خود را گرامی داری ذلتی است که عزت
پنداری و هرگاه معاشرت گلعذاران خار مغیلانند روی گلگون از زیادتی
خون است و موی مشکبار از نجار اندرون ای بیچاره همه هیچ کاره اند و از تو
بر کناره با آنکه شرافتی در آنها نگذاشته اند ترا مسلم نداشته اند کسی که چون
مگس در زمستان مرگ بی برگ و نوا است خود را با آنها بستن و آنها را از خود
دانستن خطا است مؤلفه این مبارک نوبتی شادی مکن آنچه از وی شاد
کردی در جهان ای تو بسته نوبت آزادی مکن از فراق آن چندیش ازنان
حکایت ممسکی زر بسیار اندوخته بود و دل بر آن دوخته نه خوردی که خاطرش برآساید
نه دادی که فردایش بکار آید هر صاحب نوائی را دلبری سیمین بر و مهر دهی را
شاهدی لاله گون منظر نهاداشته بود و در زیر خاکی دور از رقیبان پنهان داشتی ز
از استیلای تعلق و تنفش همه روزه از آن خاک برآوردی و بجای دیگر پنهان کردی تا

شخصی بر آن وقوف یافته برآورد و ببرد مرد لئیم چون بعادت قدیم بر سر زر رفته ندید آهی برکشید زاری کنان همی گفت یا مونسی عند وحشتی یا رجائی عند مصیبتی ای غمگسار محبوب و قاضی حاجات من انکه ترا از خاک برآورد کاش مرا در خاک کرده بود عارفی بر او بگذشت و بر حالش وقوف یافته گفت چرا چنین دلبری را در خانه نداشتی و در زیر این سنگ نهاده داشتی گفت مرا از وصال او سود و مقصودی نبود و متعهد بودم که او را خرج نکنم مرد عارف مر او را تسلی نمود که ای زر پرست همین سنگ را بجای آنها پنهان کن و چنان پندار که زر است بحیث زر از بهر خوردن بود ای پدر برای نهادن چه سنگ و چه زر پس عاشقان صورت صحبتران و مشتاقان منظر زر را که در طلب آن جان بر لب است و تن در تعب مضمون الذین یکنزون الذهب والفضة ولا ینفقونها فی سبیل الله فبشرهم بعذاب الیم مقصود جز اندوختن و حاصلشان غیر از نوختن نیست اگر در نماز ایستند از خیالش غافل نشوند و اگر اباک نستعین گویند از آن استعانت جویند آن دینار و درهم هم یار بی وفادار که از کنارشان کناره نگیرد می گوئی زین سبب گفت آن خداوند طریق یا وفاتر از عمل نبود در فن رفیق گر بود نیکو ابد یارت شود ور بود بد در لحد مارت شود پس در سرای باقی که جای تلاقی هر محبت و محبوب دلبر زر را بر روی آتشین نشانند و بنشین بر چشم و روی او گذارند که هذا ما کنزتم لانفسکم فذوقوا ما کنتم تکنزون بند بگسل باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر

فعل را در غلیب صورت می کند فعل در دیر ابداری میزنند فعل تو چون زر آید از جان و تنت همچو فرزندت بگیرد دامنت تمثیل موشی را در انبار بر حسب گی از پنیر که از افتاده و سوراخی یافته در میان آن شتافت چون غذائی یافت دندان و خلوتی خالی از نامحرمان بدخورد و خوابر اصحاب و النسته در از خلق بر خود بسته بار اقامت بر گشاد و در روز کاری بی تلاش معاش بسر میبرد تا وقتی موشان مرا که بعزم رزم و آهنگ جنگ بود بهر گوشه گذاری و دیدندی و از ابنای جنس بری طلبیدندی چون آموش را در چنگ پنیر یافتند و گفتند ای برادر زمان جهاد و استکام امداد است اینک همگنانت بفحوای الذین ینفقون فی سبیل الله باموالهم وانفسهم دست از مال و جان شسته و با یکدیگر پیوسته اند هوای

این حصیری را که کس میگسترد کرنه پیوند دهیم پاره دلش برد تو نیز این قوت و
قوتی که داری یاری کن و در دفع دشمن با دوستان متفق شو کفت ای موشکان
دنیا طلب وای ناقصان بی ادب که قال شما مرا از حال خود باز داشت وکر نه
از عالم وحدتم منفک ندید عارفی که در مقام فنای فی الله دشمن و دوست نبیند بخیالی
بکتاب موش و کربه چگونه گوش دهد و مرا که بفحوای علیکم بجهاد الاکبر این کنج
عزلت و کنج قناعت اختیار است بکارزار چکار است للمؤلفه چنان مست از می عشق
که هشیاری نمی بینم بغیر از دوست در دار این دیاری نمی بینم دل هر کرکسی در
در و بر بود از یوسف چه بسیار است یوسف کر خریداری نمی بینم از این کدا
کوشه نشین چه یاری خیزد واز دست بی آستین چه مدد کاری بر آید شما نیز که
نفس پردازید و با کربه بسازید کفتند خاموش که رهبانیت در امت مرحومه
و نیز از این لاف کزاف سود و مقصودی بجز محبت جان شیرین و پنیر شور نیست
مثنوی دل تو این آلوده اپند اشتی لاجرم دل زاهل دل بر داشتی
ذوق از غزا و کر و فر مرغ است را بود ذوق از ذکر جز ذکر نی دین او و ذکر
سوی اسفل برد او را فکر او کر بر آید بر فلک از دی مترس کو بعشق اسفل آموخت
درس پس قومی که کسوت درویشان و نه بر صفت ایشانند مثنوی بر همه دکان
سلطه و ... نهند پشه را خود در هوا رگ میزنند چون موش ناکوش غرق محبت جنکال
ما کنیم فکر ... واز دنیا بس بر زند مثنوی موش کفتم زانکه در خاک است جایش

خاک باشد موش را جای معاش راهها دارد ولی در زیر خاک هر طرف او را
کرده است چاک طالب علم است بهر عام و خاص نی که تا یابد ازین عالم خلاص
علم و کفتاری که آن بیجان بود عاشق روی خریداران بود با دعوی محبت حق
کافری مطلق اند چه عاشق صادق را هنگام امتحان و انفاق مال و جان دل
با زبان یکی است مثنوی وین نماز و روزه و حج و جهاد هم کواهی دادنست از اعتقاد
مایه در بازار این دنیا زر است مایه دکان دین چشم تر است رفتن بنده پی خواجه
کواه است که منم محکوم و این مولای ماست حکایت زنی را شنیدم که بر صاحبدلی
دل باخته بود و برد شهوت را شنید حجرت انداخته هر چند که دام زلف و دانه
خال را در نظرش جلوه کر کرد آن مرغ زیرک را بدام شهوت آوردن ناچار ایشان
کرفتاری کرفت و محبت نامه بسیاق عشاق نکاشته ارسال داشت للمؤلفه
کای در چمن دهر قدت سرو خرامان بر سرو خرامان رخ و زلفت کل و ریحان
از تاب رخ آب لب افزون شود آری خورشید دهد زینت لعل بدخشان
کرد قمر خوبان حصار از کشاید موی تو کشد بر سر آنها خط بطلان هر حلقه که در
سلسله زلف تو باشد چشمی است که در دیدن روت شده حیران چندی است
که در بند عشقت کرفتارم و بدرد فراقت در آزار بهمان جمالت که مظهر تجلیات
ذو الجلال است قسم که بجز دیدارت سود و مقصودی نیست بیت ای نور
خدا در نظر از روی تو ما را بکذار که در روی تو بینیم خدا را مرد عارف

نوشته را برخواند و بفرستاده داد که این نامه را با اهلی طویل القامه نگاشته
و شوق ملاقات او را در آن انباشته اند زیرا که وصف عوارضات دلیل شهوات
همانا که مرا نشناخته و با دیگران عشق باخته اند مولوی وصف حیوانی بود در
زن فزون زآن لبوی رنگ و بو دارد زبون پس قلندران قلاش و ملحدان
اوباش که در غرقاب شهوت بجنبش محبت پیوسته و بطریقه المجاز قنطرة الحقیقه حسن
صوری را رهنمای منزل گاه معنوی دانسته اند پی غلط نهاده و از شاهراه صراط
المستقیم بدور افتاده اند بلکه وصال و اتصالشان در درکات جحیم با شیطان رجیم است
مولوی غیر معشوق ار تماشائی بود عشق نبود هرزه سودائی بود عامه را
از عشق همخوابه طبق کی بود پروای عشق صنع رب حق هیچکس را با زنان محرم
مدار که مثال این دو پنبه است و شرار حکایت چون محبت یوسف در
تمام وجود زلیخا سرایت کرده شهوت نفسانیش را هیجان آورد و او را که خلوتی
خالی از اغیار حاضر نموده نقاب از روی شاهد مقصود برگشود و کشف درد از
طبیبان نتوان نهفتن دربیت که بر آتش عشقت سمندوارم در احتراقم و از
حرارت مهر رویت چون ماه در محاق چه شود که بزلال وصال شعله
شوقم را فرونشانی و بشربت عناب لبت از تاب و تبم برهانی لمولفه
همه ملامت دشمن به دوستی تو دیدم ترا بکام دل خود ندیدم و نشنیدم
بریده اند بجای ترنج دست ولیکن من ازنگاه تو در اجای دست بریدم

مرا در این سفر عشق میرسد اجل آخر که سالهاست در این ره بمنزلی نرسیدم
بدوز چاک دلم را بروز وصل خدارا که من زدوست تو اندر شب فراق دریدم
همت به وهم بها طبیعت مقتضی اجابت بود ولیکن بندای یوسف اعرض
عن هذا و جذبهٔ محبت حضرت سبحان زبان بمعاذ الله انه ربی احسن مثوای
برگشود که مرا وصالی بهتر از این بپرو جمالی دیگر در نظر است اگر طرفة العینی نور را
بخیانت نیم و در ظلمت شهوت نشینم دیدهٔ دلم را از مشاهدهٔ عالم نور بدوزند تا گوی
که این سخن را گواهی نیست و مرا در آن بارگاه راهی نه اینک در گاه و بسته را برآهم
گشاده بین و کودک مهد را بر صدق قسم گواهی داده مولوی باز سلطان عزیز کامگار
حیف باشد که کند کنجشک شکار پس اجابت دعوت شهوت که منافی محبت حضرت
عزت و امر و نواهی الهی است دیدهٔ دل را کور کند و از فیض حضورش مهجور چه
خفاش طبیعتی آن خورشید هدایت را نیابد و هیچ بی همتی از این ظلمات شهوات
رخ نتابد مولوی گر زلیخای لطیف بارشد یوسفی باید که خود را واکشد پس ای عزیز
چشم اعتبار باز کن و خود را از نور ایمان در ظلمت خسران میانداز که حسن صوری نظرگاه
چشم سر است و دیدهٔ دولت را جمال آباد دیگر در نظر مولوی حسن صد یوسف
جمال ذو الجلال ای کم از زن شو فدای آن جمال صد هزاران جان نگر
و سنگ زنان سوی تیغ عشق ای ننگ زنان گرچه رخنه نیست در عالم
پدید خیره یوسف وار می باید دوید تا کشاید قفل و ده پیدا شود

سوی بیجائی شمار اجا شود آمدی اندر جهان ممتحن هیچ میدانی طرفی آمدن
گر ندانی تا نگوئی راه نیست زین ره پر اهه ما را رفتنی است **تمثیل**
دشتبانی را دختری بود بحد کمال صاحب حسن و جمال آهوی چشمش شیر دلان را
خسته داشت و گیسوی کمندش آزادگان را بسته در حوالی آن دشت بان بیشه
بود و شیری در پی طعمه روانه آن دشت گشت ناگاه نگاهش بر آن دختر افتاد
دل از دست بداد هو هو بهر صیدی شد او در کوه و دشت ناگهان در
دام عشق او صید گشت قوت محبتش چنانش ناتوان کرد که طاقت مقاومتش
نماند گریزان افغان دختران خود را به بیشه کشیده در اندیشهٔ خیال وصال
همه شب نغنود و زبان حالش بدین مقال مترنم بود **لمؤلفه** یا مرن دست
بر آن زلف گره گیر ای دل یا چو دیوانه بنه پای بزنجیر ای دل گر نه از چشم
وی از راه برونیست عجب که از آن آهوی وحشی برمد شیر ای دل چشم
ابروش مکن پشت بشمشیر ای دل عشق و پرهیز هم راست نیاید هرگز پس چون
سپیده بدمید بخواستگاری و خیال وصال دختر نزد دشتبان رفته
چنانچه گفته اند بیت لجام در سر شیران کند صلابت عشق چنان کشد
که شتر را مهار در بینی چون مدعای خود را بزبان عجز و انکسار که شیوهٔ
عاشقان خاکسار است بیان نمود دشتبان از تقریر شیر سر بگریبان
فرو برده با خود اندیشید که اگر دست رد بر سینه اش نهد هم جانش

واگر بمدعایش تن در دهد در دپدرمان شیر را بتدبیری دفع کردن صلاح دید
لمؤلفه قوی کرد بازوی تدبیر را کمر بشکند پنجه شیر را الکف و صلت تو مرا
موجب افتخار و مایه اعتبار است لیکن اندام و روی آن دختر که از برگ گل لطیف
تر است در وقت بوس و کنار از پنجه ات رنجه شود و از دندانت آزرده گردد اگر
از ناخن و دندان دل برکنی دختر تو سپارم و منت دارم شیر از کمال

دلیری و استیلای محبت مدعایش را مختصر شمرده سرود منت فرا داشت
تا دشتبان دندانش را یکایک برکند و سرپنجه اش را در هم شکست آنگاه زن
غنیمت دانسته تبری بر سرش زد که تا میانش برید و

بروی افکند نامرا ورا بدر یدند پس عشق حیوانی شیر مردان جهانرا بهلاکت
ابدی افکند و معشوق شهوانی دندان عقل و پنجهٔ ایمان درهم شکند
مثنوی صورتش جنت بمعنی دوزخی است افعی پر زهر و نقشش کلرخی است
و هر کس بیاری چنین یاری دل از دست داده است اگر همه جان دهد که از زخم
جانان رزهد مثنوی در عذاب منکرات آنجان او کرد غم غم در دل غم لا ان او
دانم بس نه پدیست آب و رنگ هوا دیدهٔ دل برکش دو قدمی بر رای
نماند گریزان افتان و خیزان خود مثنوی آخر آدم زادهٔ ای ناخلف چند پنداری
همه شب نغنو دو زبان حالش صورت بگو طالب معنی شو و معنی بجو
بر آن زلف گره گیر اید ابلدر از نقش سبو و آب جو صورتش دیدی زمعنی غافلی
وی از راه بر و بنیشا قلی این صدای قوالب در جهان گرچه جمله زنده ام
ابر دان لیک اندر هر صدف بنود گهر چشم بگشا در دل هر یک نگر
سیرت دست و پا و پشم تو هست صد چندان که نقش چشم تو لیک پوشیده
خدا بتو این کز همه اعضا دو چشم آمد گزین همچنانکه صیادی را ماهیی
بدام افتاده دانه اش بر آورد و بخاک افکند ماهی تاب التهاب نیاورده
اش امید چنان پنداری که یکبار خورد را خوردی و چندان
لذتی بردی دل از یک لقمهٔ شهوانی بر کن و مرا در آب افکن تا کمپاه دیگر
چندان شوم و بدامت در آیم مراد کمال دو نوبه زوال است و زاحظی کامل

حاصل مثنوی ترک لذتها و شهوتها سخاست هر که در شهوت فرو شد برنخواست
این سخا شاخی است از باغ بهشت وای آنکز کف چنین شاخی بهشت ضیا دکفت
ایماهی ماهی از عمرت گذشته گیر وقت را فرو گشته مرا شهوت حیوانی دور را
خواهش نفسانی است اگر مرا از لقمهٔ شهوانی گذشتن موجب بزید گشتن است
ترا نیز ترک نشاء نفسانی کشش بعالم انسانی رفتن خواهد بود زیرا که از خود رسته
و بمن پیوسته مثنوی پند من بشنو که تن بند قوی است کهنه بیرون کن گرت
میل نویست هر که شیرین میزید او تلخ مرد هر که او تن را پرستد جان نبرد
پس نقصان عشق شهوانی دلیل افزونی ایمانست و فقدان این موجب اکمال
آن چنانچه آدمی در هر مقام برتری جوید باید در مرتبت محبت نیز افزونی طلبد
و در قطع علایق جسمانی که حجاب ظلمانی است بعالم انوار الهی راهی یابد و
بمضمون موتوا قبل ان تموتوا زندگانی دنیای فانی را صرف حیات جاودانی
نماید که در این خرابی آبادیها و در این مصیبت شادیهاست مثنوی
هیچکس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا رو بمیر ای خواجه
پیش از مردنت تا نباشد زحمت جان دادنت نی چنان مرگی که در گوری
روی بل چنان مرگی که در نوری روی حکایت کودکی بر روی برف
اری افسرده دید و از شدت برودت پژمرده نقش و نگارش دلنشین ولی
گشته مدتی برگرفت و از نقش آن بر همگنان تفوق می جست همچنان بازی کنان

بخانه در آورد تا بر آتش گرم کند مادرش ازوی بستد و سرش را بکوفت آن طفل نادان
از دوری مار زرکین و یار نازنین خود گریه کنان همی‌گفت المؤلفه چو ذره برده بمن
تاب آفتاب جمالی پری وشی ملک آمیزشی خجسته خصالی بجرم که ز مهر زمانه درچه
گریزم کنون که در کف من مار خوش خط و خالی پس ما ر دنیا مار بت خوش خط
و خال و عاشقانش کودک نادانند که بر این آلت بازی سرافرازی جسته بر یکدیگر
تفاخر کنند که اِنَّمَا الدُّنْيَا لَعِبٌ وَلَهْوٌ وَتَفَاخُرٌ بَيْنَكُمْ آنان که باغوای شیطان
و نفس نافرمان آن دشمن جان را از کوچه بازیچه میل بخانه محبت برده بر آتش عشق گرم کرده‌اند
هلاکت جاوید را خریده و دشمن خود را بدوستی پرورده‌اند يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا
لَا تَتَّخِذُوا عَدُوِّي وَعَدُوَّكُمْ أَوْلِيَاءَ تُلْقُونَ إِلَيْهِمْ بِالْمَوَدَّةِ تا نوادرت
که ابوان این امت اند اطفال خود را او کال نموده از یاری این مار پر خط و خال
منع فرموده‌اند المؤلفه زانکه نقش ظاهر و باطن جداست مال دنیا مار و جانش
اژدهاست تا توانی بگریز از یار بد یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها همی
بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند تمثیل موشی که هنوز روز از
شب ندانسته با دشمن و دوست نشناخته بود از سوراخ کاخی سر بدر کرد خرد کی را
با گربه بدید خواست با گربه مانوس شود از خروس بترسید گریزان بجانب مادر
رفت و گفت در این سفر دو جانور دیدم یکی بغایت زشت و غوغا گر یکپاره
گوشت سرخ بر سر داشت که آن را تاج زرین پنداشت و دو بال در برش بود

که چون برهم نواختی گوش عالمی کر ساختی آن جوان دیگر بهابت نیک محضر
و در شباهت با ما برادر چشمی درخشنده داشت و طبعی بخشنده آرام و صبور مودت
و مهجور المؤلفه هر آنکس که نظر دیده است آن شیرین شمایل را بود از خال من
آگه که چون برداغ کنم دل را همی‌خواهم که دست او بخون من شود رنگین
با بیدی که گر کرم روز محشر دست قاتل را خواستم قدمی پیش گذارم و او را
بخانه خویش آرم از کراهت نظر و قباحت منظر آن جوان زشت سرشت رخ
بر تافته بسوراخ شتافتم مادرش رو بدو کرد که ای فرزند دلبند هنوز دشمن و
دوست را ندانسته زشت را از زیبا فرق نتوانسته المؤلفه سوی صورتها
نشاید زود تافت و رنگهای دوست از دشمن نشناخت آنکه بخت سرخ
شیرین کار است گربه غدار است که مداومت بمقتضای طبیعت است با یار و خویش
دوست و موش خوردن عادت اوست عمه و عموی ترا خورده خاله و خالو ترا
فرو برده پدر مرحومت در پنجه او مرحوم شده برادر ناکامت در کام وی جوانمرگ
گردیده و آنکه در نظرت ملعون ناموزون و دشمن روی بد نما آمد خروس است ما با
او نس هرگز خلاف انصاف از او ندیده و رنجی نکشیده‌ایم المؤلفه پس بسا
که صورت خوب و نکو با خصال بد بنزدیک تو در بود صورت خبر و
ناپذیر چون بود خلقش نکو در پاش میر صورت ظاهر فنا گردد بدان
عالم معنی بماند جاودان پس جاهل کور دل زشت را از زیبا نشناسد

واعدا را از احبا فرق شواند عسی ان تکرهوا شیئا وهو خیر لکم وعسی ان
تحبوا شیئا وهو شر لکم والله یعلم وانتم لا تعلمون اگر با هر پاپلوسی بوسنات
وا زهر عبوسی با بوسی غافل که معنی دوست مغز است نه پوست مولوی ای بسا
ابلیس آدم روی هست پس بهر دستی نشاید داد دست اتخذوا الشیاطین
اولیاء من دون الله ویحسبون انهم مهتدون وصاف صورت صاف را از
تاریکی دلش نظری نیست وعاشق نگار را از ذات خبثش خبری نه پرده پوست را
از روی نکوی دوست بیفکن ورنیت عاریت را از دلبرت برکن تا صدق مقال را
در عالم خیال برای العین ببینی یا لیت بینی وبینک بعد المشرقین برخوانی
مولوی جسمها چون کوزهای بسته سر تا درون کوزه چبود آن نگر بس یکی
کوزه پر از زهر ممات دریکی کوزه پر از آب حیات گر بظروفش نظر داری شهی
ور بمظروفش نگری بس گمراهی حکایت مینوائی را شنیدم که بلوری آبدار
جوهری با مقدار پنداشته از زمین برداشت وباخود اندیشید که اگر چنین گوهر
گوهر گران بها را بجواهریان شهر برم هم آنست که بصاحبش خبر برند یا بقیمت سهل
خرند بهتر آنست که آنرا از ولایت دیگر نقل کنم پس با کاروان روان شد وروی
ببغداد نهاد کوه وکمر در رهگذرش فرش دیبا بود ودر عالم خیال زبانش
بدین منوال گویا که بهای گوهر را بو ششتر برم ودیبای انجار الکشمیر وشال
آنمحال را بهند وشکر آن کشور را بفرنگ وباعث آن مملکت را

بشیراز پس از آن عنان عزیمت را بوطن مالوف معطوف دارم ودر انجا نیز
بسودای سودا اکثر ومعاملات منفعت خیز همت گمارم تخمی کارم که ده برابر بردارم
وگوسفندی چند بخرم که همه ساله زایند وبیفزایند همچنان پای دلش مرحله پیمای
راه مداخل بود که طی منازل ببغداد اندر آمد وبلور خود را بجواهریان نموده
ندو را فکنده حجت خواست که اگر شما را گوهری بدین آبداری است برابر کشید
مسخرش گرفتند وگفتند آب ورنگی که تو را است زهر دو بکاهی نیرزد مولوی
تو خزف را چون گهر دادی بهر پیش کس عرضه کن ای بد گهر پس عشقبازان
شاهد مجاز وسرمستان ساغر آز اعشرتی است خیالی واز حقیقت خالی بآنان
مانند که در کشور تصور تاج شاهی بر سر هشته ودر عالم خیال حکیم الهی گشته اند یا در خلوت
سرای خواب دلبری پری پیکر در بر گرفته ومهر آنرا بجان پذیرفته اند مولوی
دیو را او حور می بیند بخواب پس زشهوت ریزد او بر دیو آب کشت پیدا
آن خیال از وی گریخت تخم را بیهوده اندر شوره ریخت زین سان مردم
پریشان میشوند شهوت رانده پشیمان میشوند پس عاشقان این عاریت
سرا وماینها را حال بهمین منوال است که وجود هی نابود را قبله خود
ساخته اند وهمانی را بجای کتان خریده وبلوری را بجای گوهر مشتری شهوانی
عقرب است که در خدمت جواهریان محبت الهی از زینت مسکنت [illegible]
[illegible] ... [illegible] بگرس عدا [illegible]

می‌نماید در نظر از دور آب   چون شوی نزدیک نبود جز سراب   پیش چشم تو
خیال جاه و زر همچنان باشد که موی اندر بصر که خیال نقره و فرزند و زن
که خیال پر الفضول و پر الحزن   این سراب از دل چنین بخشیدها   این مکن کوتاه
این تفصیلها حکایت خواجه را غلامی زشت و دختری نیک سرشت بود
چون بحد کمال رسید داورا بجوانی از اعیان آن بلد نامزد کردند غلام را
علتی در مزاج بهم رسید که علاجش متعذر بود مثنوی   همچو بیمار دستی
که اجل نیست او را طبیبی کم شناخت   عقل کیفی که رنجش از دل است
دارویی نی در ره دل باطل است   همچنان تب لازم در وجودش مبرم بود
تا وقتی که درد درون خود را با خاتون در میان نهاد که مرا از مولای خود
گمان آن نبود که با وجود این خانه‌زاد دختر به بیگانه داده خاتون بصلاح دید
خواجه در پرستاری و دلداریش پرداخت و گفت مثنوی   ما ندانستیم ای
خوش مشتری چون بدانستیم تو اولی‌تری خوش باش که بمضمون الاقربُ
یمنع الابعد رشتهٔ مواصلت او را با تو پیوندیم غلام را خیال وصال موجب
تقویت طبیعت شد و اندک مدتی صحت یافت پس خواجه در معالجهٔ مرض
بیمدا د نهاد عشق شهوانیش پرداخته جمعی از ظریفان را ضیافت نمود غلام را جامهٔ
مدین پوشانیدند گویا که بها چادری فاخر بر سر کرده شمع محفل را انگشت و دست
آن محفل را بهند و تروی نهاده تا همه شب داماد را بکاد هنوز سپیده ندمیده

بود که غلام را بحمام فرستاده پس از مراجعت دختر خود را در کمال زیب و فر
در تعارش جلوه گر کرده غلام از دیدن عروس عبوس کرده دل بفراق و
تن بطلاق در داد مولوی گفت کس را خود مباد اتصال   با چو تو ناخوش
عروس بدخصال   روز روبت روی خاتونان ظفر   کبر ریشت شب برار
کبر خر   همچنین جمله نعیم این جهان   پس خوش است از دو پیش از امتحان
پس معشوقه دنیا عروسی است مرد آزما و عروسی الکیان نما در رویش زیب
و فر است و در وصلش آسیب ذکر رهزن زن صفات و معشوق مخنث
طبیعتان که در اشتیاق وصالش جزند و در فراق جمالش درهم چنانچه زنان را
نقصان عقل موجب زیادی شهوت مثنوی   وصف حیوانی بود در زنان فزون
لاجرم در رنگ و بو باشد زبون این نامردان نیز همین درد است و در دفع علت طمن را
بآلت ظاهر نتواند کرد   نیست مردی در همین ریش و ذکر   ورنه بودی
میردان ایر خر پس مرد آنی که آتش شهوت را باب عقل فرو نشاند مرد نیست
کامل و هر دو کوری که جذبهٔ نقایش بمحبت حیوانی کشاند زنی است جاهل
مثنوی   ای خوشا آنکس که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده و مضطر بود
حکایت چون پیر ملجم را بر طلامه نظر افتاده دل از دست بداد عشق شهوانی
کهن طبعش را از دل بزبان آورده اظهار گرفتاری کرده میگفت لمؤلفه
از عشقت ای صنم غم روز حساب نیست   با روی آتشین تو ترس عذاب نیست

باطلم نرا

هم نراز روزن دل دیدم ولی بگذار تا حضور توام عتاب چیست بدی آی
درکنار دورها کن کناره را جائی که وصل دست دهد اجتناب چیست معشوقه
مسبوقه اش طنازی آغاز کرد که یار اهل را کار سهل است اگر بقدر مهر مهرم
دهی دو هر دو جهان را بکونهی دامن حلم را بدست توانی آوردن در بدل مال
جهان و قتل امیر مومنان کمر بربندد با دلبر خود جوید عاشق فاسق بخت برآشفت
جست و عاقبت چون صالش را بدون آن امر شنیع محال یافت بظهور منظورش
شتافت و همه شب نخفت و میگفت کی باشد که این شب هجران بپایان رسد
روز وصال از در درآید از آنطرف شاه لوکشف در حالت انتظار همه شب بیدار
و با حضرت عزت دراین مثلث که عاشقی آن شقی را فزون کن و ملاقات خود را
بر من میمون فرما خوشش اگه این شب را سحری وارد عالم اثری ظاهر شود
هو لولی نوریان مر نور یار را طالبند ناریان مر نار یار را جاذبند قبله
ظاهر پرستان روی زن قبله باطن پرستان ذو المنن وَاِنَّ الظَّالِمِينَ
بَعْضُهُمْ اَوْلِيَاءُ بَعْضٍ وَاللّٰهُ وَلِيُّ الْمُتَّقِينَ پس محبت زنان که منافی طریقت
مردان کجاست بدایتش فسق و شقاق است و نهایتش اشدّ کفرا و نفاقا
پس بمضمون اَلْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَالطَّيِّبَاتُ لِلطَّيِّبِينَ آتش محبت را فانوس
پندار عشق را کاسه دان که نور صدیقان از شعله وی است و ظلمت زندیقان
از دوده او پس نیرنگ محبت باز گشت هر کسی بسوی دوست و محبوب اوست

هو لولی بال باز را سوی سلطان برد بال زاغ را بگورستان برد
آنچنان که عاشقی بر سروری عاشق الخواجه بر آهنگری دست و پای میل
حیوان کی شود خار و خس بی آب و بادی کی رود گر به پستی میل خود
سوی سما بر دولت برگشا همچون هما ور به پستی میل خود سوی زمین
ناله میکن هیچ مشین از چنین عاقلان خود نوحه پیش میکنند جاهلان آخر
بسر میزنند حکایت دیدی دو خروس را با هم مانوس دیدم تا زمانی که
ماکیانی آمد و حبیب را رقیب هم کرده جنگ در پیوستند و با ناخن و منقار
رخسار یکدیگر را خون آلود نمودند یکی را طاقت مقاومت نمانده از راه
بر هیزبانی خونابه زیر رو بگریز نهاده از آتش حرمان آن ماکیان با دل بریان
سر در زیر پر فرو برد و آن دیگر که حریف را از میدان بدر کرده با دل آرام
خوشدل و کامران بر بام برآمد سر مغرور گاهی نگاهی بر خروس یاوه
انداخته بالها بر هم نواهی و زمانی نظر بر ماکیان کرده غوغای عاشقانه و
نغمه مشتاقانه بدین منظر آوردی المولفه کاسان شود صحبت ما و شما
بهم مشکل بود صحبت شاه و گدا بهم بیگانه را بر آتش حسرت بسوختیم
تا عشق کرده ور آشنا بهم قضارا خروس وی بگوش یکی رسیده
او را در ربود و آن ماکیان دوان دوان نزد خروس خسته که از وی
محروم نشسته بود آمده از مرگ رقیب شادمان و بوصل حبیب کامران

کرده شهوت حیوانی دیده عبرتش را بپوشید و نیندیشید که همین محبت شهوانی
موجب عداوت جانی شده و دوست را دشمن وی کرده تا خود را در منقار عیش
بیجان دیده و او را در دندان سگ بیجان پس عشق نفسانی روحانی است در هر
محبت مذمومی موجب عداوت شومی است چنانچه ابنای زمان در دوستی
زنان بدشمنی خود کمر بسته اند و با خرمن تن پروری روی نفس مطمئنه را خسته
می کنند خواجه تا شب بردکانی چار میخ زانکه سردی بردلش کرده است یخ ای بابا
حال گشته پشت ریش از برای دلبر مهروی خویش کرده آهنگ جمال خود
سیاه تا که شب آید ببوسد روی ماه زهی خران که عمر گران بهار را در
طلب رضای اعدا مصروف داشته و نقد رفته جان و ایثار بر سر آن
گذاشته اند همه شب در لهو و لعب بپایند و همه روز در طلب بر سیماب و اشقر از
غفلت خود تخلفی و بر عمر گذشته تاسفی می کنند پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان را پیر اطلس پوش بین عشقان و حرصان در فرج و زر بدیدم
چون بسنگ هک پیر بشر جوانمردا کار امروز بفردا میفکن و از محبت حق دل را مانع
بر کن می کنی چو از آن گام بام سپهری در رسد گردنت بند بحبل من مسد
بتمامی خری بدمحکم شود قوت برکندن او کم شود حکایت امردی را
طلبی گلگون بوده و خامی موزون جمعی را خاطر پریشان و گوی چوگان خود
داشت اگر بر خواستی در قدمش افتاده بودند و چون نشستی بخدمتش ایستاده

بفحوای اَلَّذِیْنَ فِیْ قُلُوْبِهِمْ مَرَضٌ فَزَادَهُمُ اللّٰهُ مَرَضًا درد درونشان همه دم در تزاید
بود چنانچه گفته اند لمؤلفه نه خوابم شب بیماری عشقم سحر گردد مگر جانم بلب آید
تا فدای آن پسر گردد زیادت میشود تاثیر عشقم در دلم دایم بلی چندانکه ماندست
زخم پر زور تر گردد ببین آن قد نیکو موی نیکوروی نیکو را که نتوان دید پروردهٔ
ز سنبل وگل بادور گردد جوانان همچنان محبوب قلوب و منظور شمایل مرغوب بود
تا در بهار جوانی که بخار شهوانی منجر بشش متصاعد گردیده و سبزهٔ خطش دمیدن
لب شیرین دو بو الهوسان عنقریب بگنجش کناره گردند عزت و اعتبارش بمذلت
و خواری مبدل روزی تماشا سر بصحرا نهاده باغبانی را دید که بر دیوار خار رحبیده
دار تماشائیان باغ فراغ جستی جوان از آنکه بنجاط رسیده گفت اگر موی
چند از ریش خویش برکنی نیز موجب نفرت خلق شود لمؤلفه چو روی خوب رخ خط
آیتی پدید آرد شوند بو الهوسان زود بری چو اهرمن و گرچه خار بدیوار باغ نشانند
روند بهر تماشا بجانب گلشن پس ای سرو قامت سیمین عذار و خود آرای عاشق
کش بدار که ظاهرت را تحریک شهوت ناتجربه کاران آراسته و آتش دلهای
موجب آبروی خود دانسته و هش دار که مستی صورت پرستان در گرد
هار است و مهرشان چون عشق تا پایدار بحث بو الهوسی تاریخت
ریا مد پا خد است دل بمهرش شبیاری که بوی بیداست وای
بران مبدل و دراز گوشان بادر گل که روز و شب داور از زند و

روی مجموع و زلف پریشان سرگردانید و آن ابنای کثافت را جهان لطافت
خوانید چه آن هست آن زاکه طلعت گلگونش از کثرت خونست و جعد شبرنگش در
سودای اندرون چه وفاست آن زاکه عنقریب سبوی هیکلش از سنگ اجل پی
وار دیهست جمالش را زوال در پی لمؤلفه تا یک هفته فزون رونق باد
نیست آن گلی را که با این خار و خاشاک پیوند است پیداست که استسقای محبت
و شعله شهوت را با آب دیدار فرو نشاند نتوانند و رخت جان را دیار نار خواهند
کشید لمؤلفه همچو پروانه دور آن نار را نور دید و لب آن نوبار را چه بوسه
کنار آن آتش رخسار یعنی تلفح وجوههم النار دانست و سودای آن زلف دوتا مایه
هزار عقرب و مار گفته اند این علتهای چو مار و کژدمست مار و کژدم گرد دگیر
دست الحذر ای ناقصان زان گلرخی که بجا صحبت آید دوزخی حکایت
جوانی که در نقش جمالش کمال قدرت بکار رفته بود و ابنای زمان مهرویش را
بجان می پرستیدند چنانکه گفته اند لمؤلفه سر تا سنبل مشکین گل رنگین دارد باغبان
سرو چمن زیبنده که دامن دارد جام ساقی و لب یار دوستی نجشد لیکن آن باده
تلخ این می شیرین دارد چون هفته نو گل جوانیش بسر آمد و خار خط بر عذارش
دمیدن گرفت روزی در مجمع ظریفان نشسته بود و بر مهرش آن دل بستگان از آن
میان این بیت شیخ را بر سبیل مطایبه برخواند گر دست بجان داشتمی ایش سیاه
نگذاشتمی تا بقیامت که برآید شنیدم که جوان هیچ سخن نگفت و صفا

نهاد که موی ریش بر نیاید پیش شد از آن خرجت ملاحت منظرش بپژمرد و دیگر
مویش در رویش پدید آمد حکیمی ظریف مر او را بدید و گفت مگر ندانسته بودی که
ریش غایت جمال است و نهایت آمال مردی که موی زنخ را سترده عجوزه ایست
سالخورده مؤلفه ای عجوزه چند کوشی با قضا نقد جو اکنون رها کن ما مضی
پس هر احوال را زوال است و در لبستن آن وبال در هر زیبایی زشتی نهفته و بهر
جوانی پیری خفته مؤلفه آن رخی که تاب او بد ماه وار شد به پیری همچو
پشت سوسمار رنگ لاله گشت رنگ زعفران زور شیری گشته چون زهره زنان
موی بر سر همچو برف از بیم مرگ جمله اعضا زده لرزان همچو برگ کرم در
بیخ درخت تن فتاد بادش بر کند و بر آتش نهاد نه همین بهار جوانی و زندگانی
انسانی را دی است که هر کمالی را زوال و تغییر احوال در پی است مؤلفه
اختران تافته بر چار طاق لحظه لحظه مبتلای احتراق این زمین با سکون با آذ
اندر آرد زلزلش در لرز و تب این هوا با روح آمد مقترن چون قضا آمد وبا
گشت و عفن آنچنانش کو روح را همشیره شد در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
چرخ سرگردان که اندر جستجوست حال او چون حال فرزندان اوست
چونکه کلیات را رنجست و درد جزو ایشان چون نباشد رنج زرد خاصه
جزوی کو ز اضداد است جمع زآب و خاک و آتش و باد است جمع زندگانی
آشتی ضدهاست مرگ آن کو در میانشان جنگهاست چونکه هر یکی زمردن

باره است جزو بزرگ از خود بران کر چاره هست کوسفند از از صحرای کشند
اگه فربه تر مرادای کشند پس ای عزیز در پناه قیستومی گریز که از محبتش دل از ماسوا
برکنی و خود را در آب حیات جان و جهان جاویدان افکنی موتوا برابید زنده
کن اجتهاد کو که ردد بعد روزی دو جاد حکایت بت پرستی رابتی چو جان
حب الارشاد جدا و بدستش افتاد چنان گران که تحمل و تحویلش متعسر بود سالها بود
بطاعتش میان بسته و بامید عطایش نشسته وقتی مراورا حاجتی پیش آمده وجهی
از معبود خود درخواست نمود همه شب تخت و مسکنت نمود لمؤلفه بیت مراد رد
جهان ای صنم جز تو امید و امان ای صنم سیم و زرم هست ولی دردرد
نیست دریغ از سرو جان ای صنم شبها به بیداری و روزها درزاری بسر میبرد
چندانکه خدمت میکرد عنایت نمی دید و هرچه یارب میگفت لبیک نمی شنید روزی
طاقتش طاق شد آن بت سنگین دل را بزمین زده تا درهم شکست و جواهر
که در آن نهفته بودند فرو ریخت و مدعای چندین ساله اش از شکست بت برآمد
موتوا طمع سیر آمد طلاق وی برآمد بیت بروی کرد و دست ازو
قانه ایشرکون مالا یخلق شیئا وهم یخلقون ولا یستطیعون لهم نصرا
ولا انفسهم ینصرون پس وثوق بمخلوق عین محرومی است و انتظار از او
در قضای حاجت مدعلیتی نه ان الذین تدعون من دون الله عباد
امثالکم فادعوهم فلیستجیبوا لکم ان کنتم صادقین بارها و رکارها

جهان افتاده این اصنام را امتحان نموده در اجابت دعوت و رفع حاجت

خود آزموده که با همه وعید نومیدیت برخواسته اند و هرچه خواسته شده اند
آنگاه که راه چاره ات از هر جهت مسدود و شخص خیالت از هر در آمال مردود
ماند خدایت کفایت نمود وماکان من دون الله ولیا ولانصیرا پس ترک
جهانیان و گشتن این بتان را اصل محبوب و مطلوب خود دان و این نیستی را
عین هستی شمار موتوا این همین باری که هرکس عقل هست روز و شب
در جستجوی نیست است در گدائی طالب جودی که نیست در دکانها
طالب سودی که نیست در مزارع طالب دخلی که نیست در مغارس

طالب تخلی که محبت مشتهارا سوی بت افکنده اند بت مشتهارا طالبند و
بنده اند زانکه کان و مخزن صنع خدا نیست غیر از نیستی در ابتدا
حب بنا بوجهی ناساخته گشته و بران سقفها انداخته با اسیس طمع خود
استیز جیب چون ابدیت است زو پرهیز جیب حکایت تاجری در
سفارت دریا تجارتی داشت رفته رفته مایه اش زیاد و خانه اش آباد شد
پریشانیش بجمعیت مبدل گشت و دولتش از حساب درگذشت رفیقی در مقام تحقیق
برآمده گفت ای برادر ترا چندین دولت بود مگر بیاری حضرت باری گنج باد
آورد از روی آب پیدا کردی یا دولت قارونرا از زیر خاک برآوردی
گفت بتاییدات آسمانی مال نیندوختم بلکه بکاردانی خود بخردم و بخرد و خشم چه عجب
که در اسیح سفرم حرزی منتسب باشد که با دورباش فراست دانا خدا
هراستم طوفان عمان شبنم باران است و پرده کشتی نبی بران الموتقنا
بن نبی خویش دارم این نوا لیس للانسان الا ما سعی خود ستائی را بجایی
رساند که گردون گوی چوگانست و زمین بندهٔ فرمان و همچنان بر مسند کبر
سکن بود تا بار دیگر بار سفر بسته با تمام سرمایهٔ خود در کشتی نشست قضارا
بادی مخالف برخاست و چنان طوفانی شد که کشتی واژگون گشتی
و موج از سر با مداد رکد کشتی حسن تدبیرش امور قضا برنیامد کشتیش در
چهار موجه غرق شد و خود بمضمون اِذا رَکِبُوا فِی الْفُلْکِ دَعَوُا اللّٰه

لله

مُخْلِصِیْنَ لَهُ الدِّیْن دست بدامن اخلاص زد تا خلاص شد و نیمه جانی بساحل
کشید از سفر بازگشت بصورت درویشان و کسوت ایشان نه مایه تجارت و نه
قوت سفارت یکنفس در معرض زوال و یکنفس تجدد کمال در اثنا رفیقش را
براو گذار افتاده بر صورت احوالش وقوف یافت گفت ای برادر این
سفر چه سودا کردی و چه بدست آوردی آنهمه دولت را در کجا گذاشتی مگر عقل
معاش خود را همراه نداشتی گفت ای برادر این همه بر جاست و خدا نخواست
بذیرم با تقدیرش موافق نیامد گفت بلی اکنون که دیده بخت را بگزلک انتقام برون
آورد دیده که خدا بسی از خویشتن بین بماید آدمی چون کشتی است و بادبان
میبرد هرجا که خواهد بادبان ما همه شیران ولی شیر علم حمله مان از باد باشد دمبدم
حمله مان از باد و ناپیداست باد جان فدای آنکه ناپیداست باد پس بت پرستان
نفس کافرکیش و عاشقان معشوق وجود خویش را چون تدبیر با تقدیر موافقت
کند انجام مهام را از اهتمام خود دانند غافل از آنند که عجز و افتقار مخلوق در قضای
حق که منافی رضای ایشانست هویداست بمضمون تعز من تشاء و تذل من تشاء
زمام مهام در کف قدرت حضرت عزت است و کارکنان آسمانی را که در ترقی و
تنزل زمینیان دخلیست با رونهی دست چه مه و آفتاب و
چه فلک چه عقول و چه نفوس و چه ملک جمله اندر حکم دور فرمان او
همچو گوی اندر خم چوگان اوست ولی چون عنان اختیار آدمیان را

دردل

در طی طریق صواب و عقاب وا کشیده‌اند تا بمقتضای میل و محبت خود حرکت نموده مجبور و معذور نباشند هر که میلان دلش بسر منزل سعادت است بیاری باری تعالی و رفیق توفیق او بمقصد رسد و چنانچه ابرش سرکش نفس نافرمانش ره نورد بیابان خذلان و شقاوتست وه ز لیت هدایتش پشت از منهج کج بصراط مستقیم نعیمش نکشند تا بخواهش خود در آتش رود مولوی مومنان در کار دنیا جبریند کافران در کار عقبی جبریند کافران را کار دنیا اختیار مومنان را کار عقبی اختیار پس ای جبری کافر کیش که اختیار خویش را انکار کرده مولوی آدمی بر خنگ کرمنا سوار در کف دستش زمام اختیار در خرد جبر از قدر رسواتر است زانکه جبری حس خود را منکر است ای دریده پوستین یوسفان گر بدر در گرگت آن از خویش دان زانچه میبافی همه ساله بپوش زانکه میکاری همه ساله بنوش وای مغوصه خودپرست و مغرورمست که خیر الامور اوسطها را ندانسته این همه پیرایهٔ عاریت را بر خود بسته مولوی هست الوهیت ردای ذوالجلال هر که در پوشد برو گردد وبال خاک را دیدی برآمد بر هوا در میان خاک بنگر آب را دیگهای فکر می بینی بجوش اندر آتش هم نظر میکن بهوش این حروف حالهات از نسخ اوست عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست هین بصبر خود مکن چندین نظر دیده‌ی صبر دادن را نگر بی رضای او زکس یاری مجو ورنه آن یار تو خواهد شد عدو حکایت یکی از روستائیان را در تربیت باغ و بوستان

عشقی تمام بود و بار بیست ده اخلاصی تا کلام روزی در خدمت سروی کمر بسته بود و در تربیت گلبنی نشسته خرگوشی را دید که با دست و دندان پوست درختان کنده و بیخ گیاهان برآورده گرفته روستائی را غبار غم در دل نشسته برخواست و شکایت بر پیش آب جوی خود برد و یاری طلبید و بگفت للمؤلفه مرا که نیست بجز در گهش پناه دگر ز هر در که بر اندر روم ز راه دگر کجا روم که کویم جفای دشمن را مرا که نیست بجز دوست دادخواه دگر رئیس بدلداریش زبان گشوده بفرمود که علی الصباح

با مرمیزبانی دارد غذائی در خور ما مهیا ساز تا پس از صرف آن لطف بوستان

برفته خرگوشی را کوشمالی دهیم روستائی حسب الامر نموده معمول نمود و در پس بوته
معهود چند سواری با سگان شکاری برداشته قدم در سرای روستائی گذاشت
شراب و کبابی بقدر حوصله خود بخورد دختر روستائی را که سرو قامتش در باغ زیبائی
رسته بود در کنار نشانیده آبیاری نمود پس از فراغ بسر باغ قدم نهاده طاقتش
ناخن آوردند و در خانه انداختن گرفتند تا همه بوستان لگدکوب سم اسبان شد
و از خرگوشش اثری ظاهر نیامد و راه خویش درپیش گرفته برفتند روستائی باغ را
خراب و خرگوش را نایاب دید از ندامت بر خود ملامت گرفت و مضمون این آیه
دانست که یدعوا لمن ضره اقرب من نفعه لبئس المولی و لبئس العشیر پس اگر
وثوق مخلوق را دستگیر درماندگی دانسته بر دوستی دشمنان دل بسته مؤلفه
غیر حق جمله عدو دان دوست [illegible] عدو دار دوست سکوت کی نکوست اگر در
این مقامات باز اقامت بنشاده در طی طریق رفیق عوام کالانعامی بر مال آل
آنها ملاحظه کن که هر کس بچشم داشت روبه و سنداری آورده و در فضای جانب خود
ساحت کرده او را بیرچون خود بیند و مضمون و الذین یدعون من دون الله
لا یخلقون شیئا و هم یخلقون در اجابت دعوت فرو مانده دیده است مؤلفه
همچنین هر قوم چون پروانگان گرد قومی پر زنان اندر جهان خویشتن را بر آتش
بر میزنند گرد شمع خود طوافی میکنند ولیکن عاقبت کارشان ضعف الطالب
والمطلوب و بیزاری محب از محبوب مؤلفه چون فند پروانه در آتش بسوز

بیکذآه از هوای چشم دوز شمع میگوید که من خود سوختم چون زار بهانم از سوز
ستم او همی گوید که از اشکال تو غرق گشتم دیر دیدم حال تو حکایت شخصی
در شدت سرما سفر کرد و برودت هوا دستش را از کار برده بود شبانی در بیابان
آتش گرمی درپیش داشت و او را بخویش خواند دعوتش را اجابت نموده چون بر سر
سفره نشست دست سرد را پف میکرد تا گرم شود و آتش گرم را نیز پف مینمود تا سرد
گردد شبان را حیرت افزوده اظهار ارادت نمود و مینمود پاک است خدائی که ترا
از اولیای خود نموده و چنین خرق عادتی کرامت فرموده تا بیک پف کردن هم
سرد را گرم کنی و هم گرم را سرد نمائی چه شود که امشب از این شبان بسر بری
تا شکر قدومت را بجای آورم و گوسفندی چند در راهت قربان کنم همچنان زبانش
در بیان باز بود که سگ پاسبانش بر سر سفره حاضر گشت و بعادت هر روز پوز در
کاسه آشش فرو برد مرد مسافر او را براند تا ظرف را ملوث نکند شبان بر آشفت و
گفت منع دیگران از خوان غیر بخالت است و دلیل ضلالت همانا که دهان گرم و سرد
سحر مبین است و راهزن دین بر خیز و راه خویش درپیش گیر تا شعبده شوخت مرا از را
بزد و صفت مذمومت در من سرایت نکند پس دوستی دونان را دلیل خوبی خود
و دشمنی آنها را موجب زشتی خویش مپندار که آن ناپایدار است و این بی اعتبار
مؤلفه از خیال صلحشان و جنگشان و ز خیال نامشان و ننگشان چنانچه مولوی
محبت نپذیرند بی سبب عداوت گیرند در صحن مهر از قهرشان بپرهیز و در عین آشتی

از جدائی بگریز تا بمضمون وَمَن یَتَوَلَّهُم فَاُولٰئِکَ هُمُ الظَّالِمُون ملعون و مغبون نشوی
زنهار که برابنای روزگار دل مبند که زود بیوفائی ورزند و دل شکنند و یوسف
جانت را از خریداران جهان باز خر و از گرفتاری زندان بدن وارهان که ترا
کنعانیان عالم ملکوت خریدارند و چشم در راه انتظار مولوی زین بدن اندر عدای
ای پسر مرغ روح خسته پابند ذکر از نفوس و از عقول با صفا نامه می آید
بجان کی بی وفا یارکان بیخبر وره یافتی روز یاران کهن برتافتی ای سرگران
عشق مجازی و کودکان هم بازی که قبای تقوی را از بر بدر کرده و روز عمر را بلهو
لعب بپایان آورده از پیشانگاه اجل و خانه گور غافل مشو که از شرمساری روی
بازگشت نداری مولوی کودکان گرچه که در بازی خوشند شب کشانشان
سوی خانه می کشند گر بدزد جامه و عریان شود رو ندارد که سوی خانه
رود نیم عمر از آرزوی دلستان نیم عمر از غصه های دشمنان جبه را برد
آن کله را این ببرد غرق بازی گشته ما چون طفل خرد نی شنیدی
انما الدنیا لعب باد دادی جامه کشتی مرتعب تمثیل گرگی گرسنه را
در مرتعی گذر و بر استری نظر افتاد خواست بحیلتی اورا بیفکند و طعمه خود کند
روبرو آورده سلام کرد استر پرسید که تو کیستی و در پی چیستی گفت یکی از حکمای
یونان و در علم ابدان سرآمد دورانم چنانچه مزاج هر کیاهی را دانم و علاج
هر مرضی توانم از آنجا که ادای شکر این نعمت را در مداوای ضعفا دیده و ضعف

قبلی در تو مشاهده کرده بعلاج سوء مزاجت حاضر آمدم اگر بر زمین نشینی
تا دستی بر دلت گذارم و عضوی چند بساعة بکار برم مرض جوعت مقطوع شود

هرگز از پی آب و علف در مرغزاری نگردی بر بیائی مثنوی گفته چون بنا بهر شکم با
در کل هست پاره کن آنرا که پیوند دل است گر نباشد از پی آب و علف
هیچ حیوانی نگردد منعطف استر مقصود اورا دریافت و گفت راست
فرمودی بعلاوه بر طبابت در علم فراست هم معجزه نمودی تا مضمون اتقوا من
فراسة المؤمن را بکار بندم اکنون که در معالجه ام قدم رنجه فرمودی از پی تشخیص
مرض دقتی کرده بسر سم بیا در نبض و سنم را نیکو نگر مثنوی تا ز نبضم آگهی

شوی از حال دل کرگ دست است بر دل متصل چونکه دل عیب است و خواهی
زد مثال زآن بجو که با دلش هست اتصال و در زیر دستم تربت خالی است که
شاهد آن خالی از استدلال نیست گرگ سر زیر آورده استر دست بلند کرده جان
لگدی بروی زد که سر و گردنش درهم شکست پس از دوستی غرض آمیز و از دشمنان
دوست نما که زهر در طعام دارند و دانه در زیر دام مولوی از صیادی بشنود
آواز طیر مرغ ابله میکند آنسوی سیر این چنین کس گر زکی مطلق است چونش این
تمیز نبود احمق است زیرا که شاهباز بلند پرواز نبوت و همای همایون فال ولایت
جمله مرغان است را از صیادان بدنهاد باخبر نموده و ترک دوستی دشمنان جانی
فرمود اند پس ای عزیز چشم تمیز بر گشای و تلبیس ابلیس از راه مرو که از محبان
روحانی و مقربان حضرت سبحانی باز مانی أَفَتَتَّخِذُونَهُ وَذُرِّيَّتَهُ أَوْلِيَاءَ مِن دُونِي
وَهُمْ لَكُمْ عَدُوٌّ بِئْسَ لِلظَّالِمِينَ بَدَلًا مولوی آن عدوی کز پدرتان کین کشید
سوی زندان شر از علیین کشید دشمن راه خدا را خوار دار دزد را منبر منه بر دار
دزد را تو دست ببریدن پسند از بریدن عاجزی دستش ببند ور نه بندی دست
دست تو بست ور تو پایش نشکنی پایت شکست و دشمن دیگرت نفس بدگوهر است
إِنَّ النَّفْسَ لَأَمَّارَةٌ بِالسُّوءِ خود را در حلقه محبان مهربانت آورده و نغمهای الهی را
در نظرت جلوه گر کرده است مولوی نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین مصحف سالوس او باور مکن خویش با او همسر و همسر مکن عشوه‌های

نفس کم نیوشش هین دام بین این مرو تو بر زمین سوی حوضی خواندت بهر وضو
تا دراندازد ترا در قعر او دم دهد گوید ترا ای جان دوست تا چو قصابی کند از تو
پوست دم دهد تا پوستت بیرون کشد وای آن کز دشمنان افسون کشد همچنین مر ترا
بدلالت ابلیس و نفس خسیس خود دوست گرفته و در راه وصالش قدمها زده و شیخ وداع
کرا کرا فام دشمنان خود را دانی یا لیتنی لم اتخذ فلانا خلیلا برخوانی بلکه مرغ جان
از قفس تن وارهانی چه اگر آدمیانت رهزن ابانند دیو سانند مولوی صد هزار
ابلیس آدم وار بین آدما ابلیس را در مار بین خانه دیو است دلهای همه کم پذیر
از دیو مردم و دمدمه پیرحق شنیده ام از خاص و عام ای برادر بن سلامی و السلام
چنانچه بزرگی را پرسیدند که معنی صدیق چیست گفت این لفظ معنی نیست و اگر فرد
مال جهانی آنهم در حقیقت از بهر راحت تن است و تن مر ترا دشمن فربهی و عقبی مولوی
لاغری جانت و تقویت او باعث ضعف ایمان پس آن بیگانه خدا را ابر خود
خود مقدم بدار مولوی کیست بیگانه تن خاکی تو کز برای اوست غمناکی تو تا تو
تن را چرب و شیرین میدهی جوهر خود را نبینی فربهی گر میان مشک تن را جا شود
روز مردن گند آن پیدا شود مردن تن در ریاضت زندگی است رنج این تن
روح را پاینده گیست هیزم دوزخ تن است و کم کنش ور بروید هیزمی رو بر کنش
کرم هیچ درخت تن فتاد بایدش برکند و بر آتش نهاد مقاله ثانی در بیان
محبت ممدوح و آن مشتمل است بر سه باب باب اول در مذمت محبت دنیا و

شمار گردد سی

لله تعالی که صفت اولیا و سیرت اصحاب صفاست چنانچه گفته اند بیت
بجهان خرم از آنم که جهان خرم از وست عاشقم بر همه عالم که همه عالم از وست
پس اگر بفحوای اَینَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجهُ الله همه جا رو بوی او دارند و باقتضای
المجاز قنطرة الحقیقه از دوستی صنع بصانع تقرب جویند صفتی است پسندیده و
محبتی برگزیده مولوی عاشق صنع خدا با فر بود عاشق مصنوع خود کافر
بود و عشق مجاز را چنانچه در تعریفش گویند المجاز کل کلام عبر بها وضع له فی الاصل
علی جهة النوع الاصل شاهراهی است بدرگاه تفضلات الهی و جوئی از منبع دلجوی
دلجوی فیوضات نامتناهی چون مقصود از ابتیاع متاع صنع اوست خریداری
بازار او سود خوشنودی اوست رفته رفته ازلی او لما بحقیقت محبت حق تعالی
توانند رسید و از آن آب حیوانی که نهایت مال و کمال انسانی است نوشیده
چشید مولوی از بهانه نخانه یقین چون بجهد اندک اندک رخت عشق آنسو
کشد عاشقی گرزین سر و گر زان سر است عاقبت ما را بدانشه رهبر است پس
ای عزیز عشق مجاز را از جسر آزمایان و طبیعت محبت را از امراض نفسانی و اغراض
شهوانی پاک گردانی تا درخت دوستیت بر شیرین دهد و شاخسار مهرت گلهای
رنگین چنانچه پادشاهی را بترویج آئین خواهی و علم را تکمیل دین زندگی را
از بهر بندگی طلبی و تندرستی را از بهر خداپرستی اولاد را که داده دوست
و امانت اوست دوست داری و مال را که از خوان نوال و نعم وی است

مغتنم شماری مولوی مال را گر بهر حق باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول
همچنین هر نعمتی اندر جهان خواه ملک و خواه آب و خواه نان حب دنیا از
خدا غافل شدن نی قماش و نقره و فرزند و زن حکایت عارفی را پرسیدند
که سر آمد طاعات در تحصیل آخرت چیست گفت محبت گفت چه چیز دنیا را دوست
داریم گفت هر چه را از برای خدا دوست دارید پس عیالی که خدا بتکفیل احوال
آنها نموده و مالی که از خزینه جود خود کرامت فرموده غذائی که قوت را در طاعت
او تقویت کند و نی که نازپرورد اوست همه را دوست دارد جانب هیچ موجود را
در عالم شهود فرو نگذار که آیت محبوب همه مطلوب است للمؤلف هر کرا
شد شکیب از زدی دوست می کشد بر دیده خاک کوی دوست بوسه
بر خار بپا بنهارند دست بر دامان در بابهارند حکایت بزرگی را بر کودکی
بی پدر و عریانی لاغر گذر افتاد که جراحت سرش ابر و پیوسته بود و قباحت
منظرش بقباحت رسیده و او را بدامن نشانیده سر و رویش را ببوسید
و امر نمود تا بجامش برند و بر سر خوان بخوانند ملازمی گستاخ بود گفت طفلی
بی تمیز را چندین عزیز داشتن و بجنس این همه توجه گماشتن لایق قدر بزرگان
نباشد گفت هر کرا چشم تمیز است همه چیز در نظرش عزیز است زیرا که هر وجودی
از جود اوست و خلقت دوست همه نیکوست خاصه بنی نوع بشر که اجزای
یکدیگرند صورت این کودک موجب نفرت است و معنی او مایه عشق مصاحبت

پای منی کیر صورت سرکش است محبان صادق درکلزار صنع پروردکار کل
از خار نچینند و بمدلول ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت زشت از زیبا نشنیند
و عاشقان منافق بر صباحت و قباحت نکرند و بمضمون یومنون ببعض و نکفرون
ببعض آیات مخلوقات الهی را رد و قبول کنند آنا ز اولی از نور حق مشحون است و ثانیا
دیده از احولی مشحون هو گوید یار شو تا یار بینی بی عدد زانکه بی یاران بمانی بی مدد
حکایت مجنون را دیدند که سکی را در کنار گرفته بود و مهرش را بجان پذیرفته چنانچه
تمامی اعضای ظاهرش در دهای خاطر وی معطل نبودی للمؤلفه برآوردی از سر زنکان

فارس هر پای همی دادی بچشم خویشتن جای زدی از پنجه خود شانه مو کشتن

همی کردی بجای نافه بویش شخصی مرا و را در آن حالت بدید و گفت بدکر مجنون لیس
علی المجنون حرج چه الذا این منهج کج ملامت نتوان کرد زیراکه دیوانه و از حد خرد
بیگانه مجنون بفحوای لیس علی الاعمی حرج مرا نیز همین حالت هست و جای ملامت
نیست چه این سک را در کوی لیلی دیده و بر شرافت پاسبانی آن آستان واقف
نکردیده للمؤلفه تو بچشم من بر این سک کن نظر تا به بینی از غزالان شوخ تر
کز محبت نار نوری میشود وز محبت دیو حوری میشود چون مجنون را چنین میلی با سک
لیلی است و هرچه منسوب بمحبوب اوست دوست دارد همچنین حضرت رب العالمین را
در محبت عالمیان و آدمیان چه حالت خواهد بود و با کدام نظر بر آنها نکرند
للمؤلفه کر بود اندر سری شور خدا کی تواند دید جز نور خدا سرخ می تابد
ز نقش کلک دوست هرچه می بیند بچشم او نکوست خاکپای عارف و هامی شود
عنبر از کام و ناکامی شود هر بکار داور حیران شود اف هر جنبنده و بیجان
شود کی خوشا این کوچه و بازارها جان فدای این در و دیوارها مرحبا مستی
که این دیوار چید آفرین بر آنکه این دست آفرید حکایت دفنی باجی از جوکیان
هند که منکر محبت بود مناظره نمودم گفت در طریقت ما مطلق محبت بر عموم مخلوق
مذموم است و مشفقان ممکن از تقرب واجب محروم گفتم خطا گفتی بیت
طاعات منکران محبت قبول نیست صد بار اگر بچشمه زمزم وضو کنند
چه سالک را در طریق تقرب حق رفیق توفیق محبت چراغ راه هدایت است

اما آنکه صحیفهٔ ماسوی را از بهر خدا خوانده براق محبت را بمعراج حقیقت رانده ام
که هرچه نگاشته کلک دوست و آیت اوست همه نکوست   عشق حقیقی است
مجازی مگیر   این دم شیر است بازی مگیر گفت ماکیان عشق مجاز را شاهبال
بلند پرواز مکن که از خانهٔ خاک کنگرهٔ افلاک نتواند پرید و آدمیان غرضناک
هیچ آفریده را بدیدهٔ پاک ننگرند اگرچه پدر مهر پسر را دوست دارد از بهر
دستگیری پیری اوست و مهر فرزند هم بامید نقل و نفع والدین است گفتم
کوته نظر محبت را هم بچشم محبت نگر که بمضمون کُنتُ کَنزاً مَخفیّاً فَاَحبَبتُ اَن
اُعرَفَ باعث ایجاد و محرک سلسلهٔ عباد محبت است مولوی   عشق بحر
آسمان بر وی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی   دور گردون را ز موج عشق
دان گر نبودی عشق بفسردی جهان   از آنجا که خداوند یگانه گردش این
کارخانه را از تودهٔ خاک تا بافلاک بکشش و کوشش عشق داده و نظام
ترتیب ابنای امکان را در اهتمام محبت آبای سبعه و امهات اربعه نهاده است
هر پدر که بر فرزند دل بندد متابعت محبت حق س کرده و در حقیقت اطاعت
او را بجای آورده است نگر در اخبار ندیده و از اخبار نشنیده که دلهای دشمن
و دوست در کف قدرت اوست و او بر بندگان از پدر مهربان تر است
چشم حقیقت بین برگشای و مهر خدا در اصل بندگان مدان که ابقای نوع را
در تولای اولاد نهاده و گردش این آسیا را آب مهر و محبت داده اند

چنانچه ماکیان بلکه همه حیوانات را در دوستی زادهٔ خود سود و مقصودی نیست
و چون امانت خود را بکمال رسانند از پرواز محبت باز مانند لمؤلفه پس مهربا
مهربانی یک خوی است تابع لطف خدا و مهر اوست گرچه کودک در کنار
مادر است لیک خود پرورد کارش دیگر است   چون خدا خواهد بعرصهٔ
رشد مهر مادر را بسوی او کشد   حکایت مادر برادر در حالت نزع دیدم
که بر کودک خود نگریست و گریست بدلجوئیش گفتم دل قوی دار که تعب
و رنج این سپنج سرا در گذشت و بحکم فَاِذَا مَرِضتُ فَهُوَ یَشفِین خدایت شفا
دهد گفت طاقت متقدم هست و تحمل بار جدائی نیست امان از هجران و کشمکش
رشتهٔ مهر این کودک که میروم و میبرندم گفتم غم مدار که شبانگاه کوتاه
مفارقت را صبح مواصلت و مرا نیز در محبت او همین حالت است چندانکه
بحق عالم را بجهان جاویدان نکشند احتمال بار امانت و خدمت او را فرو
نگذارم گفت بخدا اینش سپارم که از من و تو مهربان تر است و محبت جهانیان
رشحه از سحاب رحمت اوست رحمة الله علیها و للاموات جمیعا بلی در حقیقت محبت
محبت او بمن اتصال از خداوند بیمثال است و هیچ موجود را در دوستی مولود
خود اختیاری نیست همه اجبار امر الهی و حمال بار شفقت نامتناهی اند بس
چندی نگذشت که شبی آن کودک مادر را بخواب دید و آواز بلند می گفت
تا چند مرا بکودکی میخوانی بگذشت بسوی نور روانم علی الصباح دنیا را بدرود نمود

پس جذبه محبت وتعلق محبوب را منکر نتوان شدن واز عالم انسانیت بیرون
باید رفتن للمؤلفه الهی تا مرا از دار دوستی راهبر تا در پایه دوستی
رهبر دیم وزیر بار یکدگر اهم تا عند ملیک مقتدر حکایت یاد دارم که وقتی
پدر را در تربیتم اهتمامی تمام بود ومیفرمود ای پسر در تحصیل کمال اهمال مکن
ومرا در اجابت دعوت حق بخود واگذار تا چون دیده بر هم نهم خاطرم در حیات
مشوش نباشد من از کمال نقصان بر آشفتم وباخود میگفتم کاشکی او مرا بکار
خود واگذاشتی تا روز وشب گوی چوگان لهو ولعب شوم سبحان الله او را
چه رأفت بود که آن جهان ابنرکر دیکا خیرخواهی من است ومرا چه غفلت است
که قدر محبت او را بحقیقت ندانم ودر سورهٔ الرحمن هل جزاء الاحسان الا الاحسان
برخوانم للمؤلفه الهی خداوندی که بر فرق پسر سایبانی ساختی نامش پدر
چون تو او را مهربان کردی بما هم تو مزد مهربانی کن عطا حاشا از رحمت
خداوند که پدر را بر فرزند مهربان کند ودیانت امانت داریش را اجرت
مغفرت عطا نفرماید با آنکه در اخبار اخیار شفقت ومشفقت فرزند احیشار ر
ائمه اطهار است واز حضرت رسول صلعم منقول است هر زمانی که پدر بر فرزند خود
مهربان تر است نوبت استجابت دعا وتلاطم قلزم رحمت خداست پس خوشا
آنان که بمفهوم ارحموا من فی الارض یرحمکم من فی السماء ودر محبت ورحمت
ذوی الارحام وعموم اهل اسلام اهتمام کنند ومضمون المنافقون لا بالقول

ولا بالفعل از اخلاق منافقان اجتناب نمایند چه آنها را در ظاهر دعوی
وداد واتحاد است ودر باطن مایه فساد وعناد یقولون بافواههم ما لیس فی
قلوبهم للمؤلفه در منافق مثبت جان دوستی تن زند اندر جهان دو دوستی
گرچه بگذارد به برد سیار دین تا شود با مومنان بئس القرین لیکن آخر قصد مال
جان کند رخنه در دین مسلمانان کند راست آن باشد که در سر اعیان متحد
باشند چو نور شیعیان حکایت دهقانی را مدت حیات منقضی شد ونوبت ممات
در رسید مرد را فرزندی چند بود وصیت نمود که زنهار کشت زار موروثی خود را
بلا زرع مگذارید وتخمی کارید که ده برابر نیکو بردارید مرا وقت مردن وشیون است
وشما را نوبت خوردن وکشتن کفشد با دوست ودشمن چه رفتار کنیم وبا مردم
زمانه چگونه بسر بریم وبا یتیمان چه احسان باید کرد وحق را چگونه بجای آورد
گفت معالم مثنیت خیر الکلام قل ودل آنچه گفتم مجمل ومفیدات دستور العمل
دو جهان در وی پدید گندم از گندم بروید جو ز جو از مکافات عمل
غافل مشو بلی نهال محبت بر نیک دهد ودرخت عداوت ثمر بد اگر یک قدم
بسوی حق برداری ده گام بتو نزدیک شود وان تولوا فاعلموا ان الله
مولکم نعم المولی ونعم النصیر واگر با خلقش احسان کنی با تو مهربان گردد
احب الناس الی الله انفعهم للناس پس حق بجای آورد وباب در
فرد مگذار تا پسر ودخترت با تو همان کنند واز یاران مهر نامه دکارنش گردند

مولوی یار شو تا یار بینی بی عدد زانکه بی یاران بمانی بی مدد حکایت پیری در حالت نزع دسته تیری به فرزندان خود داد در شکستن آن اشارت فرمود هر یک از آنها دسته پیوسته را بدست گرفته چندانکه قوت کردند نتوانستند شکست پس آن پیر جهاندیده دسته تیر را طلبیده یکایک برآورده خورد کرد آنگاه روی بفرزندان نموده زبان نصیحت برگشود که ای نور دیدگان چون من دعوت حق را اجابت کنم شما را حال بدین منوال است اگر با هم دوستی و اتفاق کنید هیچ قوی پنجه را بر شما دستی نیست و اگر دشمنی با نفاق ورزید هر ضعیفی را بر شما شکستی خواهد بودن لمؤلفه اگر کنید مراعات دودمان محبت ز انقلاب جهانید در امان محبت نشد مشوش غم و ویرانی از حوادث دوران کسی که کرد بنا خانه در جهان محبت ندیدم آنکه شود دلپذیر هر دو سرایش مگر کسی که نهد سر بر آستان محبت پس بمضمون إنّما المؤمنون إخوة برادران ایمانی را باید از نفاق یکدیگر خوشنود بودن و راه نفاق را مسدود نمودن تا اعدای روحانی و پیروان شیطانی را بر ایشان دستی و شکستی نباشد مولوی گرگ اغلب آنگهی گیرا بود کز رمه شیشک بخود تنها بود گر بماند بی دیوارها سقف کی ماند معلق بر هوا این حصیر را که کس میگسترد کهنه بود و بهم بادش حکایت دختری خوبروی و بدخوی را حکایت کنند که از قصور محبت و فتور رغبت یاری اختیار نکردی و گفتی مرا شوهر باید هم صاحب جوانی و جمال هم خداوند جبروت و جلال با زن چنان دوست که دو تن در یک پوست ماندم

که این

که این منم با اوست در فهم و فراست طاق و در عقل و کیاست شهرهٔ آفاق لمؤلفه میشود مرغ دلم صید کمان ابروئی که شد بسمل تیرش نبرد هرگز سوی سر بالین نهم ار نشود همسر من سرو آهوروشی و مه مشکین موئی وقتی دو نفر صاحب بضاعت بهمسریش رغبت نمودند دختر گفت یکی بد شکل و حقیر است دیگری

بی اندام و قصیر مرا با این اشخاص وصال محال است چون چندی از این در گذشت قومی دیگر که کمتر استطاعتی داشتند قدم بخواستگاری گذاشتند و آن عروس مأیوس کرد که این از عقل و دماغ معیوب است و آن در جوانی و جمال نامرغوب

هی

پس روزکاری برآمد تا روز جوانی وجمالش رو بکوتهی آورد جمعی پریشان
لب بخواهش باز و اظهار بندکی آغاز کردند آنهارا هم جوابی باعتاب کفت که مرا
چه افتاده که هر مسجدم براهل نکبت نظر نمایم و برروی بی نکبت درکشایم منت
خدایرا که کوشه تنهائی از چاک کریبانم کلشن است وشبهای تار از پرتو رویم روشن
آنهارا نیز از در براند وسالی چند درخانه بماند تا مدت کامرانیش سرآمد ونوبت
جوانی درکذشت هوکوی آن رخی که تاب آن بدماه وار شده بری اهیچوب شت
سوسمار عشق شوی وشهوت وحرصش تمام عشق صید وپاره پاره کشته وادام
آرزومندان کنارش کنار کرفته واورا هوای شوهر درسر افتاد وروی
خودرا در آئینه بدید وانکشت تأسف بدندان کزید وبا خود بکفت اکنون بیرمهری
عزیزبجوی که شوهر دلخواه است اکرچه کدای خانقاه است پس چندی ابدکوی
دآرزومندی کذرانید تا آنکه خودرا بابریش وکیزای بحث کشائی بدرویش کدائی
چسبانید وبوصال کهن سالی دلخوشش کرد المؤلفه پس زراه دوستی بهر تا همین
هجر را از وصل بهتر یافتن از دیارانش دور افتادنست دل بدو وجان بحسرت
دادنست ای نخورده می زجام دوستی غافل از ذوق مدام دوستی
یکدم از اوصاف جوانی برای درجهان خلق لسانی درای چشم دل زکن
زمهر حق بنیز تا نه بینی درّه تار اهم جفیر هرکدارا باد نه بینی همی روی
رنکی را چو نه بینی همی زانکه این تصویرها از کلک اوست چون بود تصویر

کلک او نکوست حکایت یکی از فقها کفت هر محبتی که علت قائمش مباشرت باشد
نام عشق بر آن نتوان نهاده بجز معاشرت و مزاوجت لقب نشاید داد المؤلفه
حرام است لاف محبت زدن بر آنکس که آلوده شهوتست کجا دوستی
میکذارد قدم براهی که سوده شهوتست طریقی کفت خطاکفتی پای عشق همه جا
درمیان است المؤلفه نباشد اکر جذبه دوستی نکیرد رحم نقطه را درکنار
نباید اکر درمیان دست وصل از این کار که بکسلد پود وتار حکایت حسین بن
علی علیهم السلام زنی از دودمان شرف را بدرد طلاق وفراق خود مبتلا فرمود
بیچاره با کلهبان حسرت از آستان حضرت بخانه پدر رفت وآن معدن کرم ده هزار
درم از برای قضای حاجات واخراجات او فرستاد وچون نظر وی بران زر افتاد
عبهر دیده را از خون دل زرفشان کرده بکفت المؤلفه من از فراق تو خود
کیمیاکری کردم زخون دل همه دامان خود زری کردم چرا زکف ندهم نقد هر دو
عالم را بجاکپای تو دعوی همسری کردم چون فرستاده شمه از محنت فراق
وشدت اشتیاق اورا بسمع امام علیه السلام رسانید خاطر محبت ذخایرش رحمت
مقال وشرح احوال وی کواهی داد تا عقد مواصلت را تجدید فرمود واورا
بمقر عزت درآورد المؤلفه موج زد اندر دلش عفو که که زهر دل تا دل آید
روزنه هوکوی هیچ عاشق خود نباشد وصل جو که معشوقش شود جویای او
تشنه مینالد که کو آب کواره آب هم کوید که کو آن آبخوار جذب این

این عطش در جان ما ما را از آن او دوا و هم زان ما حکمت حق در قضا و در قدر کرد
ما را عاشقان یکدگر میل اندر مرد و زن حق زان نهاد تا بقا یابد جهان زین اتحاد
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه بر مثال کهربا و برگ کاه آسمان مرد و زمین
زن در خرد هرچه آن انداخت این می‌پرورد چون نباشد گرمیش بفرستد او
چون نماند تری و نم بدهد او وین زمین که بانو بها میکند بر ولادات و
رضاعش می تند این محبتها با مرد او رست هر که سر پیچد ز امرش کافر است
حکایت از مضمون عجب نقل است که مردی با این همسایه بود و بر کنیزک خود

خود محبتی تمام داشت وقتی محبوبه اکشش را مرضی عارض شد و انحراف مزاجش بدانجا
انجامید برعایت جار و عیادت جایگاهش قدم نهادم او را دیدم که حریره می‌پخت
و کنیزک بالین تکیه کرده ناگاه آهی برآورد که جوان از خود خبر نماند چنانچه بجای
کفچه پنجه در حریره می‌گرداند تا تمام سرانگشتش بسوخت و مغز استخوانش برافروخت پس آن

که غذایش را زینت داده در پیش نهاد کنیزک گفت بجانت را چه رنجه کرده گفت
آتش آه تو لمؤلفه چون بسته شد بعشق تو عهد الست من در دست سنگ
حادثه بود سنگ من گر دست من بسوخت ز آه تو باک نیست بهر غذا دل تو
بسوزد ز دست من برخواستم اگر ز سر جان خود چه غم شادم از آنکه بشنو

نباشد نشست من حکایت گلخن تابی را حکایت کنند که بر پسر پادشاهی نقش دل ثبت
و پیوسته بامید نگاهی بر سر راهی نشستی خاصان درگاه بسمع شاهزاده رسانیدند
خواست سیاست کند وزیر شفاعت کرد که اگر موجب عقوبتش محبت است تحمل
اولی است باشد که خاطر محبت ذخایرت بر بیگناهی وی گواهی دهد تدبیر وزیر
مقبول رای شاهزاده افتاده از آنجا که همه روزه بقصد شکار گذارش بدر
گلخن بودی گلخن تاب بر سر راه وی رفتی و گفتی للمؤلفه الهی کزین راه ماهی
برآمد که از من نگاهی و آهی برآید و چون کوکب بختش درخشیدن گرفتی و کوکبهٔ
جلال شاهزاده نمودار شدی زبان لال و لسان حالش بدین مقال بودی
للمؤلفه کمش لشکر از بهر تسخیر دلها چنین کارها از نگاهی برآید و هرگاه گلشن جمالش
از دیده گلخنی دور شدی اشک خونین و گلهای آتشین آتش بدامن ریختی و گفتی للمؤلفه
کدام که گذارد این آتش دل که از تربت من گیاهی برآید وقتی او را مرضی عارض شد
که از رفتار و آن رهگذار باز ماند و چون شاهزاده بدانجا رسید چندانکه زیر چشم نگریست
او را ندید متغیر شد و شواهد اثر بر دیباچهٔ جمالش ظاهر گشت چه جلوهٔ معشوقی در النظر
بالبستی وزیر حاضر بود دریافت و گفت بحمد الله که شفاعتم دربارهٔ آن بیچاره بیهوده
نبوده و بمدلول القلب یهدی الی القلب جمال محبتش از آینهٔ طلعت بی مثال پدید آمد
پس بازار حسن بی خریدار عشق کاسد است و گوشش ابن بی کشش آن فاسد عاشق هر دو
از بادهٔ عشق سرمستند و کمند محبت یکدیگر بالست مولوی لیک عشق عاشقان تن زه کند

عشق

عشق معشوقان خوش و فربه کند عشق معشوقان دو رخ افروخته عشق عاشق جان
جان او را سوخته حکایت جمعی از احباب را در بیابانی بی آب که ز افتاد از
حرارت آفتاب و شدت التهاب تن بخاک هلاک داده تا آنکه هامون نوردی
بر آنها گذر کرده کوزهٔ آبی که در خور یکنفر بود حاضر نمود بدست هر یک میداد از فرط
محبت بدیگری حوالت میکرد تا همه را از تشنگی جان بلب آمد و آب بر لب نرسید
پس هر که در رنج خود را بر دوست مقدم دارد در محبت او را بدعوی دوستی
صادق است و الا فلا للمؤلفه براه دوستی آنکس قدم تواند زد که رنج خود ز طلب
از برای طاعت دوست نه آدمی است که او را محبتی نبود ولی محبت هر کس را
بقدر همت اوست حکایت چون جنید را علت جنون بزندان بردند بعضی از
دوستانش بزیارت وی رفتند پرسید که شما چه کسانید گفتند ما دوستان شفیق
و احباب صدیق توایم که بدیدنت آمده ایم سنگی بجانب ایشان افکند همه گریختند
بخندید و گفت بیگانگان دیوانه مگر که بدعوی دوستی خبر ندارند سنگی بقهر گریختند
للمؤلفه دوست آن نبود که در راه وفا ترک مهر خود کند از قهر دوست
هر که باید در طریق دوستی زخم از مرهم نداند بهر دوست که ضرب الحبیب
راحة حکایت عاشقی را گویند که دیرگاهی بر سر راهی خیمه زده و در آن
بیابان پیر پسر و یکی از دوستان بزیارت وی حاضر شد و از علت اقامتش
باز پرسید گفت شنیده ام که معشوقم را بعزم فلان دیار در این بیابان

گذر

کند اقدام باید که سلامت مساعدت نماید تا از التهاب آفتاب و رنج راه فرود آ[ید]
و در این خیمه لمحه استراحت فرماید آن شخص گفت للمؤلفه عاشق دردمند در آن جگر
بت چون بینوای کنج اندیشش میگذار در آتش حسرت هر زمان داغ تازه
بر دل ریش از این خیال باطل و اندیشه بیحاصل درگذر که سودای بیهوده
دل خون کند و مجنون کند در آن منصب که اوست طمع مشغفش از غفلت است
و در این مقام که توئی ادراک وصالش محال بیچاره آهی برکشید و گفت
تو محنت محبت ندیده و شربت عشق نچشیده اگر رنجم از راحت و دردم را
درمان ندانی معذوری للمؤلفه گفتی بپای عشق مرو در ره طلب عمرت
بنام بر سر فکر محال رفت من کار خویش میکنم و یار کار خود شوان برای
عشق بشرط وصال رفت حکایت وقتی مادر مجنون لیلی را با زینت فرزند
خود بدید و گفت آه از تو عاشق کش نامهربان که تا این جوان را با یکجهان
عشق پاک در زیر خاک نکردی بروی رحمت نیاوردی و در راه وداد قدمی
ننهادی لیلی گفت تو خود از حالت عاشقان بیخبری بگفت دوستی عشق
ورزیدن همه درد دل است عاشقی بنمای در عالم که او بیچاره نیست
تا نبازی جان و تن را می نیابی ذوق عشق حالت مستی چه داند هر که
او بیچاره نیست مادر شبانگاه مجنون را در خواب دید و پرسید که
حالت چونست گفت از این درگذر و لیلی را سلام من برسان و بگو

معذورم دار که ملامت ناصحان نگذاشت که ترا بپرستم دوست دارم و ملک
الموت نیز قطع طریق گشت تا در غم تو بخاک خفتم و با مهر تو سر از خاک برکنم
للمؤلفه گر روز رستخیز مرا جستجو کند نبود بغیر مهر تو چیزی که بو کند عشقت چنان
گداخت که موران ز تنم عضوی نیافتند که غیش [illegible] کنند حکایت درویشی را
شنیدم که طبقی نمک بر سر نهاده در بارگاه محمود صلای نمک فروشی در داد
سلطان او را احضار نمود و فرمود که این بارگاه شاه جهان است نه بازار

نمک فروشان گفت ایدلان منه درم دار که مرا سودای ایاز مدین باز
داشته محمود متغیر شد که عذرت از گناه بتاه بتر است گدائی را که نان نکشیده
نیست چه قدر آنست که با پادشاه جهان بر سر یکجا ان نشیند و در عشقبازی ایاز
دعوی مشارکت کند درویش گفت آن اوضاع سلطنت و انواع نعمت که
موجب برتری تست نزد یک وصال هست زنهیه عشق چه عاشق را دل سوخته
باید و سینه بریان و مرا این هر دو بکمال هست بیت گر بمیدان عشق بتابی
ناتوانی به از توانائی بهتر این نمک است که در کار عشقبازی ز نامک تجربه
ناساز وصال با ایاز باشد چه با او در گلخنی به که بی وی در گلشنی للمؤلفه سهاب
روز کار برای بخل است هرجا جمال است نه من تجهیم میکنی رنجش سلطنت
شوان یافت در عشق دیوانگی است وقتی یاد کنی از این درگذر عاشقی که
از هر آلایشی و خواهشی پاک است کس یا فراقش چه باک است بیت عاشق
یارم مرا با کفر و با ایمان چه کار طالب دردم مرا با وصل و با هجران چه کار
حکایت یکی از خلفا مجنون را در حضور لیلی احضار نموده فرمود تا چه افتاده
که بر چنین صورتی دل نهاده بیا تا از کنیزان خود پری روئی بهتر از او تو بخشیم
مجنون گفت نخست مرا چشمی بخش که غیر از او در نظرش نیکو نماید گفت هیچ دانی
که او با تو چون است گفت مرا با چگونگی وی چه کار اینقدر دانم که محبت من دل
بشفقت دوست و سرگردانیم از دلجوئی اوست للمؤلفه زنده و پروردهٔ

اوست و دوستداری من و گرنه ذره کجا مهر آفتاب کجا گفت اکنون بغیر ایم
تا او را بحبالهٔ تو آرند و خیال جمالش را بوصال حلال مبدل کنی گفت چون داماد
همتم آلوده طبیعت نیست بی تکلف وسایط شرایط نکاح مباح است للمؤلفه
حرارت دل و عناب لب مناسب نیست خمار عشق کجا ساغر شراب کجا
خلیفه گفت اکنون که بدیدار یار قانعی و مانعی نیست نقاب که ابر آن آفتاب است
از روی بردارد و چندانکه خواهی نظارهٔ آن رخساره کن که ترا چنین فرصتی کمتر
میسر شود مجنون گفت آن خورشید را باین دیده نیارم دید و هیچ نقابی سد
راه و حاجب نگاهم شود للمؤلفه همیشه چشم دلم بر جمال او باز است حضور
قلب کجا حاجب نقاب کجا حکایت روزی محمود مر ایاز را گفت که مرا در
محبت تو حالتی عجب است پیش از آنکه تعلق خاطرم بعشق کشد جرأت مکاوت
داشتمی و مرا از مشاهدهٔ جمال کمال تمتع حاصل بود اکنون که لشکر هیبت
تمام مملکت وجودم را مسخر نموده جرأت آن گستاخی نیست با همه یگانگی
بیگانه تر و هر محبوب تر محجوب تری للمؤلفه من از وفور محبت ترا نیارم دید
نوازغزه رکوئی بمن نمی نگری ندانم این چه فزو ماندگی است دوره عشق
که هر چه من بتو نزدیک تر بود دور تر میشوی ایاز گفت تا از سلطنت خداوندی
و مرا از ذلت بندگی بود حجاب ادب سد راه طلب تو است شد اکنون
که داوری است مرا سلطنت معشوقی و ترا ذلت عاشقی است للمؤلفه

عجب باشد اگر عشق را محال شناسند بپادشاهی محمود و بندگی ایاز
بپای یار اگر سر نهی توانی دید فراز را بنشیب و نشیب را بفراز
حکایت چون مجنون درگذشت یکی از اعراب لیلی را بحباله نکاح خود
درآورد روزی با وی بحی دیگر مرکب براند تا نظرش بر تربت مجنون افتاد
گفت شنیده ام صاحب این خاک را با تو عشقی پاک بود و بدعوی محبت چنین
سخنان گفته لمؤلفه هرچند شرح شوق تو مختصر کنم تا حشر خلق هر دو جهان را
خبر کنم خوش آن زمان که بر سر خاکم گذر کنی تا باز زنده گردم و خاکی بسر
کنم اکنون بروی سلام کن تا نقد دعوی او را بر محک امتحان زنیم لیلی
بر تربت او تاخت و سلام کرد چندی از عرصه غبرا بهوا خواست و بانگی برزد
که ناقه لیلی را بیفکند و تا شوهر بر سرش رسید بمجنون پیوسته بود لمؤلفه
خوش آن گروه که بهر وصال جاویدان فراق یار گزینند در جهان خراب
فدای همت آن عاشقان مستسقی که تشنه کام روند از سراب تا سر آب
حکایت زنی در حلقه استفادت شیخی درآمده چون از ازدحام عوام کمتر
شد گفت ای شیخ تو گفته که چهار زن یکمرد تواند آورد گفت آری شرع این را
رخصت فرموده و شما اخلافی نفرموده اند زن نقاب از رخ برگرفت
و گفت با وجود چون منی شیخ از حسن صورت و لطف عبارت وی متحیر
بماند و گفت لمؤلفه زهی قدرت که از خاکی چنین سروی برویاند

زهی حکمت که بر سروی چنین مشتی بر او دوزد هر آنکس را نظر افتاد برین من بر
چنین روئی روا باشد که از خلق دو عالم دیده بر دوزد حکایت یکی از
عرفا را بر جوانی ماهروی مشکین موی نظر افتاد و دل از دست بداد چنانچه
همه حواس ظاهرش در احساس لطافت و ظرافت دیده گردید و قوای
باطنش محو جمال وجود و کمال شهود او بماند لمؤلفه زبهر این همه تن
دیده گشت چون نرگس که اندرو نگه او را بسوی یار کشد ز چشم بندی محو جمال
نیست عجب که در کناره یار است و در کنار کشد جوان گفت ای درویش
دیده بر هم نهادن و عنان دل از دست ندادن بسلامت نزدیکتر و از طریق
ملامت دورتر است چنانچه گفته اند بیت چشمی که نظر نگه ندارد بس فتنه
که بر سر دل آرد عارف گفت من در آئینه خلقت و دیباچه صورت تو کمال قدرت
و صنعت حق تعالی را مشاهده میکنم که اهل حکمت را آیتی است هویدا از اینجاست
که ممهد قواعد شریعت و احکام طریقت فرموده اند النظر الی وجه الحسن عبادة
روی خود را از اهل بصیرت دریغ مدار و شکر این نعمت حق تعالی را بجای آر بیت
ای نور خدا در نظر از روی تو ما را بگذار که در روی تو بینیم خدا را جوان گفت
اگر تو را چشم حقیقت بین منظور تو همین است همه جا آثار قدرت پروردگار هویداست
بیت گر باقلیم عشق رو آری همه آفاق گلستان بینی دل هر ذره که بشکافی
آفتابیش در میان بینی گفت بلی راست فرمودی ولی مرا از آفتاب روز

باختر شب فروز راه نمودی للمؤلفه تا بود لعل تو ساغر چه کشیدن دارد
با طرف قصه مطرب چه شنیدن دارد با چنین قامت رعنا و رخ زیبائی سرو و گل
در چمن صنع چه دیدن دارد حکایت یکی از رفقا بجوانی خوبروی خوش خوی
نقد دل درباخته و مهره عقل را در ششدر عشق انداخته نه بروی نگریستن توانستی
و نه بی او زیستن در حضورش مهجور بود و بدوریش ناصبور للمؤلفه بنودی طاقت
هجر و وصالش بسر میبرد عمری با خیالش روزی با جمعی از اخوان بر سر کوی آن
نشسته بودیم محب و محبوب حاضر و از روزن دل بر یکدیگر ناظر جوان خواست
که نقد دوستی او را بر محک زند مشتی نمک در لقمه نهاده بدست وی داد و او
بی مضایقه و کراهت ذائقه بخورد مرا که بر آن شور و شر پنهانی نظری بود متاثر
شدم پس از پریشانی اوضاع اجتماع بفتوای حکما علاج مزاج سوداوی
و علت محب را در تقبیح محبوب دانستم خواستم که خوبروئی الجواز ابرید کوئی
افاضه کنم و آن رفیق غریق را از بحر عمیق باز رهانم گفتم آن سر از پای تا بسر
معیوب و نامرغوب است گفت حاشا کفتی از فرق تا قدم خوب و محبوب است للمؤلفه
زهر جانب که کردم سیر راهش دوید از راه دیگر سوی ماهش بگفتم زلفش افشان
نیست بر روی بگفتا پیچدار آتش همه موی بگفتم عاشق آزار و جفا جوست
بگفتا هرچه خوی اوست نیکوست چون دیدم که بمدلول العشق اغماض عن عیوب
المحبوب غیر از نکوئی او نه بیند در نصیحتش گفتم پیداست که مهرویان بدون

غرض و مرض شهوانی شوانند بود و بجز ملامت و ندامت حاصلی ندارد و در ترک
محبت او همت کن و از این عشق شهوت انگیز پرهیز گفت اگر هوای نقش در تماشای
آن روی دل آراست بگفت چشم چپ خویشتن برآرم تا دیده نه پندت بجز
راست و اگر در نقد دوستی قلبم قلبی است مراد در ترک دوستداری اختیار
نیست بلکه در مهر مهرویان مجبورم نه قادر رد و قبول حکایت یکی از صاحبدلان
بر زنی شیرین شمایل مایل بود و در وصف نکوئی او طریق تحقیق پیموده میفرمود
للمؤلفه سایبان کرده خدا سنبل گیسوی ترا تا دهد پرورش آن نازگل روی ترا
از برای دل و جان ساخت عبادتگاهی آنکه خم کرد چو محراب دو ابروی ترا
من همان روز که پیدا شدم از پرده غیب داشتم در دل خود غنچه صفت بوی ترا
رفته رفته مهرش در دل محبوبه سرایت کرد و کشان کشان از دیار جفا بملک وفا آورد
از آنجا که صفت حیوانی در زنان زیادت است بدون عقد مواصلت بصحبتش رغبت
نمود و مهر محبوبه آتش با محب پرورد کارساز کار بنیاد و فرع بر مخالفت اصل وصل جوی
شد قلاوزان سپاه غمزه زن براه زنی دل و دل شسته و طلایه داران باران
ملکوت بممانعت برخواستند مرد عارف که سپاه مخالف را در تسخیر ملک وجود خود
مستعد و ممد سلطنت شیطان دید پناه بدرگاه اله برده میگفت للمؤلفه
الهی بگیری گر اکنون نو دستم بگردون رسد نالهای شکستم بی سر تجلیات
و از سر شئونات تو با هر نقطه موهوم لب و دهان افسانه بود و هیچ موی

میانم میانه ئی لمولفه بسودای زلف تو زنار بندم بامید روی تو صورت
پرستم اکنون که عشق مجازم از محبت تو باز میدارد مرا از آن قید برهان و بخود
مشغول گردان پس بیاری باری عز اسمه بهره فهم مراد برچید موحدی از نهانخانهٔ
یقین چون می چشید اندک اندک رخت عشق آنسو کشید بلی میزان مهر مهرویان
و ذرات جهان آنست که بر محبت حضرت عزت گران نیاید و فرع بر اصل زیادی
ننماید و الا موجب خسران دو جهان است حکایت مجنون را گفتند که بنای
اصحاب در امر خلافت اختلاف است تصدیق و تحقیق این مسئله را از تو خواهیم
که دیوانه و از هر دو بیگانه بحث بگو بعد از نبی امر خلافت علی را یا عمر را ثابت بد لیاقت
مجنون گفت من در حالت خویش سرگشته و از همه کیش برگشته ام بیت
ولی دانم ز انوار تجلی خلافت را ز عین المال لیلی گفتند از محبت بعشق در گذر
که این مسئله تعلق بدین است گفت دین من همین است و روی بقبیلهٔ لیلی
نهاده برفت و میگفت ترکت للناس دنیهم و دنیاهم شغلا بحبک یا دینی
و دنیائی صاحبدلی بشنید و گفت مولوی هر کسی پیش کلوخی سینه چاک
کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک باد خاک آلودشان مجنون کند
صاف اگر باشد ندانم چون کند حکایت چون رافع را سودای محبت و عدم
از جمال طبیعی بدر کرد از شهر و ابنای دهر کناره گرفت در بیابان و مکانی
خالی از آدمیان بسر برد روزی برادرش را جذبهٔ محبت و نشئهٔ اخوت

بجستجوی او کشید تا بدیدش که از استیلای تفکر در هم شکسته و با دیدهٔ نمناک
بر روی خاک چون نقش قدم نشسته همیگفت بیت شب خیال سر زلفت چو کشم در بر
خویش تا بصبح برویم سحر از بستر خویش چشمه گردد و خون دل از جوش زند
بر زمین گر بکشم صورت چشم تر خویش برادر را بر حالت وی رحمت آمد و دو روزی
بدلجوئی او پرداخت چون رافع او را بقدر معتقد و متعهد منظور خود دید گفت شفقت
آنست که با من موافقت کنی تا بقبیلهٔ عذره رویم شاید از مشاهدهٔ او تن نالان مرا
قوتی و قوای پراکنده را جمعیتی حاصل شود گفت شنیده ام امیر وقت خون ترا
در آن قبیله هدر کرده از این در گذر رافع سر نومیدی فرو برده و دیدهٔ نمناک
بر خاک نهاده میگفت بیت میرم داغ تو بر خاک که تا روز جزا بنمایم بجگر سوختگان
کوثر خویش آنگاه آهی برکشید و جان بداد و چون برادر از تلقین وی فراغت
یافت بقبیلهٔ عذره شتافت تا معشوقه را نیز از حال عاشق خبر کند او نیز رشتهٔ
حیات گسسته و بعاشق خود پیوسته بود لمولفه عجب مدار اگر عاشق و گر معشوق
دوای درد جدائی خود بمردن کرد ستمکشان همه عمر شد اسیر فراق
همی تحمل تلخی جان سپردن کرد باب دویم در صفت محبت اولیای حضرت
و مقربان درگاه کبریا که جوهر ایمان و خلاصهٔ امکان است اکسیر فلذات ذوات
و محک طاعات مملکت هر شهد یکی از مقبولی دوست زهر شربتی از مردود
دوست لمولفه کز شرف باید ز حیوان آدمی یا برآرد سر ز کیوان آدمی

باب دویم

یا گرد دو شاهبازی تاجدار یا که طاووسی پر از نقش و نگار یا درختی میوه شیرین دهد
یا چمن زارهای گل و نسرین دهد یا که سنگ سخت خوش گوهر شود یا معدن تیره خاکی
زر شود از قبول دوستی اولیاست کآفتاب از مهر ایشان در ضیاست آفتاب
از مهر مهرویان حق تافته بر هر ذره تا هفتم طبق ورنه جسم تیره نور جان نداشت
ظلمت تن چشمه حیوان نداشت ای خوشا آنان که در محبت مقربان درگاه الله همت
موده در دوستی ائمه هدی گوی سعادت از جهانیان ربوده اند چه در حقیقت محبت
این انوار واحده کو بی خشو زاید نر یاق سموم عصیان و مضمون حبّ علی حسنة لا تضر
معها سیئة اکبر اعظم متقابلات لمؤلفه ای خوشا آن کیمیات مرتضی
وان نمک زار ولای مرتضی کاندرو گردند رزین خاکیان وین پلیدان پاک گردند
چون افلاکیان مثنوی هر کرا جامه ز عشقی چاک شد روح قدسی گشت و بر
افلاک شد او ز عیب و نقص کلی پاک شد گر محبت نار نوری میشود
ور محبت دیو حوری میشود چون محبت محبوب در متابعت اوست و معنی دوستی
مقرّاست به پیوست جند اشیعیانی که شعاع اتباع و پرتو پرورند بفتوای قل
إِن كُنتُمْ تُحِبُّونَ اللَّهَ فَاتَّبِعُونِي يُحْبِبْكُمُ اللَّهُ در متابعت آنجناب محبوب پروردگارند
و باقتضای قل لا اسئلکم علیه اجراً الا المودة فی القربی دوستدار ائمه اطهار
پس متابعت هم در محبت و جذبه فطرت است چه از بقیه طینت اهل بیت عصمت خلعت
هستی پوشیده واز پستان محبت شیر متابعت نوشیده اند لمؤلفه

شیعیان را این محبت ذاتی است وان شعاع ذات شان منکوفی است چون بناید
عشق اهل خویشتن در شعاع آفتاب ذوالمنن هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش تا نباشد عشق چون شاید وصال شیعیان را با جمال
ذوالجلال هر که نبود وصل جو او کافر است ور ز راه عشق دور افتد خر است
حکایت شخصی بمسجد جامع در آمد و هنگام اجتماع عوام و استماع موعظه فریاد
بر آورد که خری گم کرده ام یابنده و نماینده آنرا ده درم بدهم واعظ را سر رشته
سخن بدست آمد و روی بعوام کالانعام نموده گفت آیا در میان شما کسی هست که
در همه عمر حلاوت محبت نچشیده و درد عشق نکشیده باشد احمقی بر عدم عاشقی خود
معترف شد و گفت منم که از لفظ محبت پی بمعنی نبرده و از جام دوستی جرعه نخورده
واعظ روی بصاحب خر کرد که گم کرده تو یقین همین است بهائی یعنی آنکس را
که نبود عشق یار بهر او پالان و افساری بیار سینه خالی ز مهر گلرخان کهنه
انبانی بود پر ز استخوان شرافت نفس انسانی نه از کثافت حیوانی است و فضیلت
علم الاسماء الهی نه در اسم بی مسمای آگاهی است بلکه آدمی را از برای قبول بار
امانت محبت که سرچشمه فیض حضرت احدیت بزیور احسن التقویم ممتاز و بتاج
فَضَّلْنَا عَلَى كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا سرافراز فرموده اند پس هر که با حضرت دوست و هم
محبوب اوست عشق نورزد حاصل عمرش بجوی نیرزد طاعتش جسم بی جان است
ونقد قلبش قلب دو جهان چه محبت کیمیای روح انسانی و دوای امراض

مهلک نفسانی است مصروجان عجب وکبر را عود صلیب خاکساری است وسود دنیا
خشم وتغیر را شترج به دباری خفقان بخل جدوار کافور پاکبازی است واستغنای
حرص وطمع را ریوند بی نیازی مومیائی ای خوشا این عشق خوش سودای ما
وی طبیب جمله علتهای ما ای دوای نخوت وناموس ما ای تو افلاطون وجالینوس ما
حکایت شخصی ابلیس را بخیر بدید وپرسید که تو کیستی گفت رهبر طریق ان الابرار
لفی نعیم ورهبر فریق ان الفجار لفی جحیم شیطان رجیم وعجب دارم از آنان که با دعوی
محبت حق اطاعتش نکنند وبا اظهار عداوت من متابعتم نمایند للمؤلفه دوستان را
از خویشتن آزرده اند دشمن خود را بجان پرورده اند گفت ترا بهمان خدا را
سوگند میدهم که بکمینی بی اغماض باز گو وبدانچه دلالت کن که موجب قرب حق
و خالی از مداخلت تو باشد گفت آنچه تو خواهی محبت شاه ولایت وعداوت
اعدای آنحضرت که موجب نجات ومایه درجات جمیع انبیا واولیا بوده است
للمؤلفه این بگفت واز نظر شد ناپدید وصف او را از عدو باید شنید
از علی جام سلونی نوش کن ور عمر لولا علی گوش کن بس العزیز نقود
جان وجهان را در ابتیاع متاع محبت آنحضرت در بازکه در چهار بازار امکان
کالائی گرانبهاتر از آن نتوان یافت ودیبای دین را بی تار وپود ولای عشق
نشاید بافت چنانچه حق جل وعلی فرموده ومن یکفر بالایمان فقد
حبط عمله واگر معنی ایمان را ندانی از خطاب مستطاب نبوی استنباط

ارتباط کن که یا علی لا یحبک الا المؤمن ولا یبغضک الا المنافق
للمؤلفه حب ایمان نور پاک بوتراب کیست مومن دوستدار آنجناب
اگر وه دوستان شادی کنید همچو سرو وسوسن آزادی کنید کوری
چشم ودل صفرائیان در شکر غلطید ای صفرائیان شهر ما امروز پر شکر
شود شکر ارزان است ارزان تر شود حکایت روزی سلمان از
شاه لو کشف پی از اسرار نهانی استکشاف نمود آنجناب او را بقبر
یهودی دلالت فرمود تا جناب سلمان حسب الفرمان سرسجان بدانجا
شتافت و قبر را شکافته یافت چون درون رفت فضائی دید دلکش
وهوائی مسرت افزا اشجارش از نفخه مریمی بارور وانهارش از چشمه حیوان
جان بخش تر للمؤلفه فضائی دلکش چون روی جانان هوائی جانفزا
چون آب حیوان گلستانی چو روی جان نهفته در او گلهای روحانی
شگفته مردی یهود را بر قصری عالی نشسته دید وخادمان پریپیکر در برابرش
صف بسته سلمان را حیرت افزوده از وی سوال نمود که ترا کدام طاعت
بدین مقام ومنزلت رسانیده با آنکه در انکار ملت اسلام تمامت عمر را
زیسته گفت بلی مرا از شرف اسلام بهره نبود ولی علی را دوست میداشتم
وهمان محبت مایه نجات وموجب این درجات شده للمؤلفه
جنت المأوی است حب آنجناب ادخلوا یا مستحقین العقاب عشق

اگر این است جان قربان عشق مرده کوی آنکه نبود جان عشق مولوی

هرچه گویم عشق ازان برتر بود عشق امیر المؤمنین حیدر بود جان فدای

با علی المرتضی ای پسر از نوع الفصاحت الفضا حبذا آنان که دست

ابا زا بر دامان تولای آن مولا زده و بمقتضای لا یقبل ایمان العبد الا

بولایت علی والبرائة من اعدائه پای تبرا بر فرق اعدا نهاده اند

چه محبت دشمن و دوست صحبت سنگ و سبوست و با چشم بصیرت نور و

ظلمت را نتوان دید چنانچه شخصی در حضور باهر النور عین الله الناظره درآمده

و معروض داشت که انا احبک و اتولی عثمان فقال اما الان اعور

اما ان تعمی و اما ان تبصر للمؤلفه اگه کفتی هم علی هم عمر اعوری

نور و ظلمت بهره ور با بیا پروانه این نور شو یا برو خفاش باش و کور شو

حق و باطل را بچشم دل ببین زانکه در یکدل نگنجد کفر و دین رواشداء علی

الکفار باش دوستدار عترت اطهار باش تا که یارت را فدا یاور شود

دشمن تو دشمن داور شود حکایت داود بن علی که از فرقه بنی عباس

ظلمت اساس بود یکی از دوستان حضرت صادق ع را بکشت و چون این

خبر بسمع آن سرور رسید چنانچه مدرش فرموده اعرف المودة لک

فی قلب اخیک بماله فی قلبک خاطر محبت ذخایرش در شکنجه دوستدار

خود رنجه شده و بداود فرمود ترا چه افتاده که محب ما را بقتل آورد

دار نفرین با بر دا انگرده داود مردود متغیر نمود و زخم لسان را بر جراحت سنان

بیفزود تا آنجناب یگانه مراجعت نمود بشبانگاه که نوبت آه عاشقان و عرض

حاجت مشتاقان است روی بدرگاه اله آورده و بیکشت للمؤلفه

الجزا من از قوام او از من است زخم جان هم حاصل از زخم تن است

گر ضرر بر تن رسد بر جان رسد ور بجان بر حضرت جانان رسد

این همه بر جمی دشمن به دست من نخواهم گر تو میخواهی نکوست لیک اگر

این زخم زخم سیم است در مقام فاشتمنا منهم هست همچنان آن شاهباز

اوج اعزاز در پرواز بیار بود که کرکس جان داود را بمرز دوار بدار

البوار برده بمالکان موکلان نار سپردند للمؤلفه کی منافق دشمنی

دوست بین شعله گر آتش این جنت بین تا به بغض محبان ایدان

تا که خود را شعله دربنی بدان پس خوشا آنان که دست تولای خود را

بتوسط اولیا بر دامن کبریا زده و اعدای خود را در مقام انتقام حق

درآورده اند چه نهار محبت شان بر انهار مهر الهی بسته است و جوبیار

عداوتشان بقلزم قهر نامتناهی پیوسته مولوی رگ رگ است

این آب شیرین آب شور در خلایق میرود تا نفخ صور آب شیرین

دوستی حیدر است که از جوئی بحوض کوثر است آب شور از

دشمنی آنجناب میرسد در چشمه بئس الشراب پس روند این جب

ببعض اولیا از پی یادش خود سوی خدا چنانچه حبیب حق در حق ولی مطلق
فرموده مَنْ اَحَبَّكَ فَقَدْ اَحَبَّنِی وَمَنْ اَحَبَّنِی فَقَدْ اَحَبَّ اللهَ و درباره صدیقه
طاهره افادت نمود که مَنْ اٰذَاهَا فَقَدْ اٰذَانِی وَمَنْ اٰذَانِی فَقَدْ اٰذَی اللهَ
مولوی ای لب نادان که او ناگاه زد قصد صورت کرد و بر الله زد
چون قلم در وصف این حالت رسید هم قلم بشکست و هم کاغذ درید زیراکه
چون پادشاه کشورگشای محبت در ولایت دل مستولی شود و بمدلول
اِنَّ الْمُلُوْكَ اِذَا دَخَلُوْا قَرْيَةً اَفْسَدُوْهَا وَجَعَلُوْا اَعِزَّةَ اَهْلِهَا تمام
وجود محبت آنکه کوبد جنود محبوب و نابود کرد و پس در مقام فنای فی الله
و محو جمال الله لِمَنِ الْمُلْكُ الْيَوْمَ لِلّٰهِ الْوَاحِدِ الْقَهَّارِ فرو کوبند و ندای
لافرق بینی و بین الحبیب دردهند مولوی در دل عاشق بجز معشوق نیست در میان شان
فارق و مفروق نیست ما رمیت اذ رمیت باز دان هرچه دارد جان بود از
جان جان چنانچه حبیب حق و نبی مطلق با جان جسم بی سایه که قالبش پرایه بود
بهوای سُبْحَانَ الَّذِیْ اَسْرٰی بِعَبْدِهٖ لَيْلًا مِّنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ اِلَی الْمَسْجِدِ
الْاَقْصٰی در مقام قاب قوسین او ادنی براند تا براق از حرکت و جبرئیل از
شرف ملازمت باز ماند مولوی جسم خاک از عشق بر افلاک شد کوه در
رقص آمد و چالاک شد و در خلوت خاص اخلاص نقاب از چهره المحبة
حجاب بین الحبیب و المحبوب برافتاد و بخطاب انت الحبیب و انت المحبوب

وانت المرید و انت المراد یافت مرفوع فرق بنهاد ولمؤلفه پس حبیب اندر فنا
محبوب شد طالب حق بود تا مطلوب شد چونکه معشوقی نهان در عاشقی است
وصف این مخلوق وصف خالقی است نیست محبوب و محب از هم جدا
زد به پیغمبر بود زد خدا نیشتر بر دست مجنون میبرد از رگ لیلی چرا خون میرود
سنگ بر دندان پیغمبر زدن چون گذر بر ویس وا که درین حکایت
شخصی اویس قرن را در یمن بدید و گفت با آنکه حبیب خدا بوی محبت ترا در مدینه
استشمام فرموده و اصحاب را از القاب تو اعلام نموده چونست که از
فیض حضور باهر النورش محروم ماندی گفت محب را از محبوب خود بجز بعد مدان
و بعد ظاهر را حاجب قرب معنوی مپندار زیراکه شرف مصاحبت آنحضرت میسر بود
هیچ دانسته که کدام دندان مبارکش بشکسته گفت نی در تعیین آن یقین ندارم
گفت از من بشنو دندان ثنایاست هان ز درگاه آن کو ز هجران او در رانگشت
همین دندان من درد کرد و بعیت دلم ولمؤلفه چون وجود من پر است از عشق دوست
کی رسد رنجی بمن از رنج اوست در بسینم راحتی در جان خود پی برم بر راحت
جانان خود شادمانی و غم من از وی است جسم بجان جان بجانان
کی است پس سوالیائی که از حضور مولایان خود دور و از نور جمال شان
مهجور مانده اند باید فتور و قصوری در ارکان محبتشان راه نیابد چنان
اخبار احبار که در تعریف و توصیف محبان آخر الزمان رسیده منجر گردیده

مهر و محبت خود را دلیل توجهات وجه اللهی داند مولوی آفتاب آمد دلیل
آفتاب گر دلیلت باید از وی رخ متاب چنانکه حکیمی را گفتند که محب صادق را
از دوست منافق چگونه شناسیم که هر دو را اظهار وداد و دعوی اتحاد است
گفت القلب یهدی الی القلب از راه دل نگاه کن تا دوست و دشمن خود را
بدانی لمؤلفه از دل خود باز پرس احوال دوست زانکه مهر تو دلیل مهر اوست
نور شمع هادی پروانه بود ورنه او در عشق بی پروانه بود گر نباشد دوست را
پروای ما ما چو مرغانیم بی پروای ما لیک این پروانه را آن کریم همراه آن
بخشد که سوی او پریم مولوی عشق راه هند پر است و هر پری از فراز عرش
تا تحت الثری حکایت جوانی از اهل شام همه روزه در خدمت امام محمد باقر ع
رفتی و گفتی مراد در محبت حالتی است که اگر دیگر از فیض حضور دور مانم ظلمت کده
تن از نور جان مهجور ماند وقتی بیمار شد و روزی از رفتار باماند و چنانچه گفته بود مرغ
نفسش قفس تن را ابد رود نمود لمؤلفه جان سپرد از درد هجر آن جناب
همچو ماهی کو جدا ماند ز آب آنچنان که گردش این آسیا هست از آب وجود اولیا
زندگی دوست هم باشد ز دوست هر کرا نبود محبت مرده اوست جمعی از
احباب بسمع آنجناب رسانیدند که جوانمرد شامی از شرف ملازمت محروم و مرحوم
شده وصیتش آنست که در نمازش قدم رنجه سازید حضرت فرمودند او را
شستشو دهید و در تابوت نهید تا حاضر آیم چون حسب الامر عمل نمودند

آنجناب

آنجناب ببالین او نزول اجلال فرمود و گفت یا فلان آنجوان بی تامل برخواست
و گفت لبیک یا امام زمان و قطب دایره امکان لمؤلفه ای فراقت مرگ
و وصلت زندگی خاک پایت مایه پایندگی مرده بودم جان تو بخشیدی مرا
گر نمی دیدی نمی دیدی مرا تا که نامم را تو بردی بر زبان زنده گشتم تا دهم
از شوق جان بار دیگر خواهم از حق ارتحال تا که جانم را تو فرمائی تعالی
بجلال ذو الجلال قسم که چون جانم را بجهان جاویدان بردند سروشی بگوشم
رسید که او را واپس برید تا دعوت مولای خود را اجابت کند لمؤلفه
ای ملک او را ببوی دوست بر در همانجائی که جان اوست بر زانکه محبوبش
محب ما بود هر که در آنجا بود اینجا بود بلی ایزد دوستی ائمه اطهار محب پروردگار
و دوری از آن در یا بار چنانچه خود فرموده إِنِّي أُحِبُّ عَلِيًّا فَأَحِبُّوهُ بِحُبِّي و این
گوهر شهوار از لعل درربار رسول مختار است که أَحِبُّوا اللهَ لِمَا هُوَ أَهْلُهُ وَأَحِبُّونِي
لِحُبِّ اللهِ وَأَحِبُّوا أَهْلَ بَيْتِي لِحُبِّي لمؤلفه هر کرا مهر خدا مهر علی است
افتراق این دو نور از احولی است کی تواند شد ز مهر حق جدا آفتاب
دوستی اولیا چون همه یک نور و نور خالقند هر یکی مر دیگری را عاشقند
شیعیان چون در حقیقت پرتوند لاجرم در دوستی هم پرتوند حکایت
در خبر است که چون در روز مباهله خواجه لولاک آل طاها را در زیر عبای خود خوانده
نخستین در حق خود دعا فرمود و مضمون اللهم احشرنی فی زمرة محبیهم حشر

حرز درا

حشر خود را در زمرهٔ محبت کیشان ایشان درخواست نمود لمؤلفه
تا نبیند روی فرخ فال او هر که نبود دوستدار آل او تا نیابد بش
دل از کف دادگان جز براه محنه آزادگان واز امام صادق علیه السلام
رسیده که ولایت شاه اولیا را بر شرف فرزندی خود برگزید و فرمود
وِلایتی منه احبُّ مِن وِلادتی منه لمؤلفه گرچه نبود در ولا هر بوا
الفضول همعنان صادق آل رسول در هوای عشق هر کس را پری است
بال کرکس نی چو بال جعفر است لیک هر کس جرعه از آن جام خورد چشمهٔ
حیوان به پیش او دست خورد الخوشا آن سرخوشان جام عشق
و آن جوانمردان در دشنام عشق حکایت چون باد مخالف در اطفاء نور
محبت و جد اله المعلی و جنبه العلی مرتضی علیه السلام برخواست دست و پای
میثم تمار را بر سر دار بریدند تا از تولای مولای خود تبرا جوید آن پاکباز کوی
محبت زبان در منقبت شاه ولایت پناه گشوده و اخلاص خود را گوشزد خاص
و عام نموده میگفت لمؤلفه هی چو ببرید دست و پای من تا نیابد غش در
اعضای من خاک من دارد ز عشق بو تراب در دل هر ذره صد مهر آفتاب
ذره ایم در هوا رقاص اوست عشقباز بیقرار خاص اوست پس اعدای
کالانعام لجام در کامش زدند تا از ابراز راز محبت باز ماند و همچنان او
با چشم و ابرو اشارت و بشارت مینمود و با زبان دل میفرمود لمؤلفه

دشمن

دشمن دوزد لب و ببرد زبان لیک نبود اندرین سود از زبان عاشقان را
بی زبان آوازهاست با دل و با دلبر خود رازهاست من خیم آن گر جزای
بدن رخنه افتد در میان جان من جان من ناشد خراب اباد دوست
از مکان تا لامکان سامان اوست گر بنای عشق در ویرانی است اندران
ویرانی آبادانی است حکایت کودکی را از مطلع جمال ازلی حسین بن علی
مهری بدل نشسته بود روزی پدر را بدعوت و ضیافت انجناب دلالت
نمود و چون آن منبع جود اجابت فرمود بیام سرای خود برآمد و دیده
بر شاهراه قدوم میمنت لزوم آنحضرت نهاده تا ~~در ودیوار وجود خاکی خود را~~
از اشعهٔ ~~جمال ذوالجلال آنحضرت نهاده~~ در ودیوار وجود خاکی خود را از اشعهٔ
جمال ذوالجلال روشن کند قضارا از فور شوق حضور و پرواز طایر شعور بزیر
افتاده و جان بداد لمؤلفه بهر استقبال خاکپای دوست رفت
بیرون جان او از مغز و پوست آری آری هر کرا پا در گل است سر بجای
خویش بودن مشکل است هر که خواهد دوست را مهمان کند باید اول
خویش را قربان کند پدر را از داغ پسر دل لاله گون و دیده پر خون
گشته او را بر راه نگاه آن سید جوانان بهشت چون حضرت را
برگشته راه خود گذر افتاد قلزم محبتش بتلاطم درآمد تا قضا عجب در کار آید
الحیات و من الماء کل شیء حی از دیده فرو ریخت و بسر گریه همی گشت

برتها

وزیدن گرفت تا او و نفخت فیه من روحی از لب بر آورد و مات محبت را جات
بخشید للمؤلفه رخ نمود آنشاه شطرنجات عشق تا جات از سر گرفت اماتت
عشق بهر آن شد زنده تا بار دگر جان دهد در راه دیدار دگر حضرت
جانانش از تو جان دهد هر که جان در راه این جانان دهد حضرت جانانش
از نو جان دهد ای محبان پاک باز بهاکینند سر دهید و سرفرازیها
کینند در اطاعت تابع جانان شوید گوی سان فرمانبر چوگان شوید

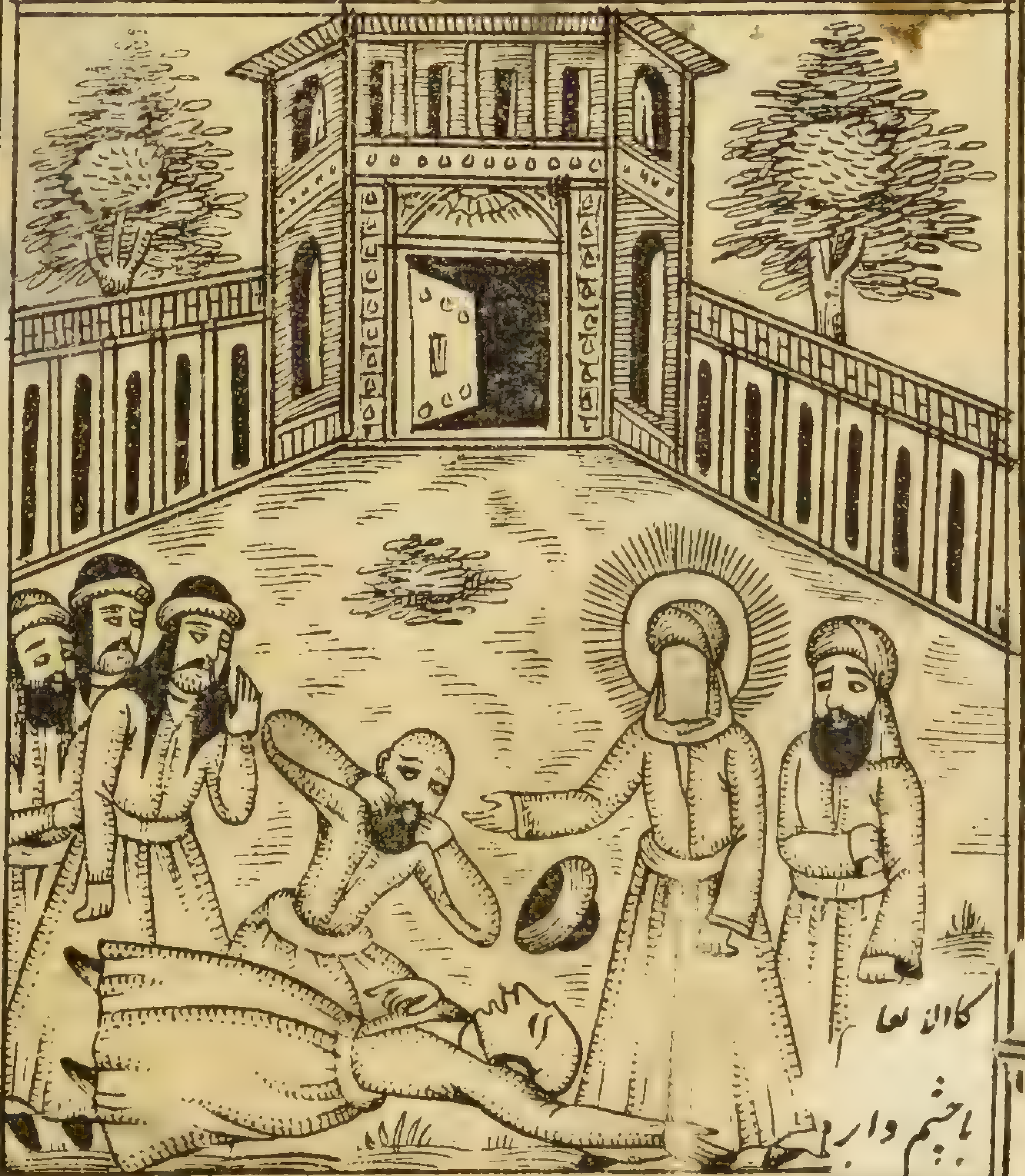

هر کرا شوق لقای دلبر است سر نهد هر جا که پای دلبر است وانکه باشد
کامجوی وصل دوست کام نگذارد براه فضل دوست هیچ بلبل
جا بنه گلخن نمی سازد کرم سرگین هم سوی گلشن نرفت عاشق شکر
بهندستان شد و مخمور کاب بادام در بستان رود گر تو لاف
دوستی این جمع در بکویم این چنین روشن زنی من شوم بزار
ازان گفتار ها که موافق نیست با معنی تار انند دوستند ازان تو باد سا
هر چه فرمایند ای خوشا آن سر که باشد گوی عشق غلطد اندر خون خود در کوی
عشق پس حبیب مظاهر در اظهار محبت خود بر خواست و گفت اگر هزار بار در کوی
وفای تو جان بازم بازم هوای جان بازی است للمؤلفه صد سال اگر
به تیر بلا جان سپر کنم حاشا که یکزمان ز تو قطع نظر کنم گر بی تو سر ز خاک
بر آرم بروز حشر تا هست خاک در صف محشر بسر کنم تا تن بخاک و خون ندهم
در وفای تو باور مکن که از سر کویت سفر کنم اگاهم از سنان سنان
دا لعین ولی از خشم مباد که از وی حذر کنم حکایت چون عاصم بن بشیر را
با مرد در محبت شباب اهل الجنه عرصه تن بر جان تنگ شده و جای درنگ ندید
آهنگ جنگ کرد و بفحوای اشداء علی الکفار قومی را بدار البوار فرستاد
تا تیغ و دستش از کار و کارزار بماند للمؤلفه نیست از یک تن عجب در کارزار
گر کند ریک سپاهی کارزار هر که بهر دوست بر اعدا زند گر همه

کار الهی نکرد جز حبیب و آن حبیبان دگر کاندران سودای خود
دادند سر حکایت چون شب عاشورا و نوبت شورای محبان
گوشوار عرش ازلی حسین بن علی ع در رسید جوانان اهل بیت
کمیت همت را در عرصهٔ الاقرب یمنع الابعد تاختند حرامهیاسی
مقدمة الجیش جان نثاری ساختند و بجان صابر و سر بمضمون
کنید در اطاعت تابع جانان شوید بلا و فدای اقربای آنجناب دیدند
شتافتند

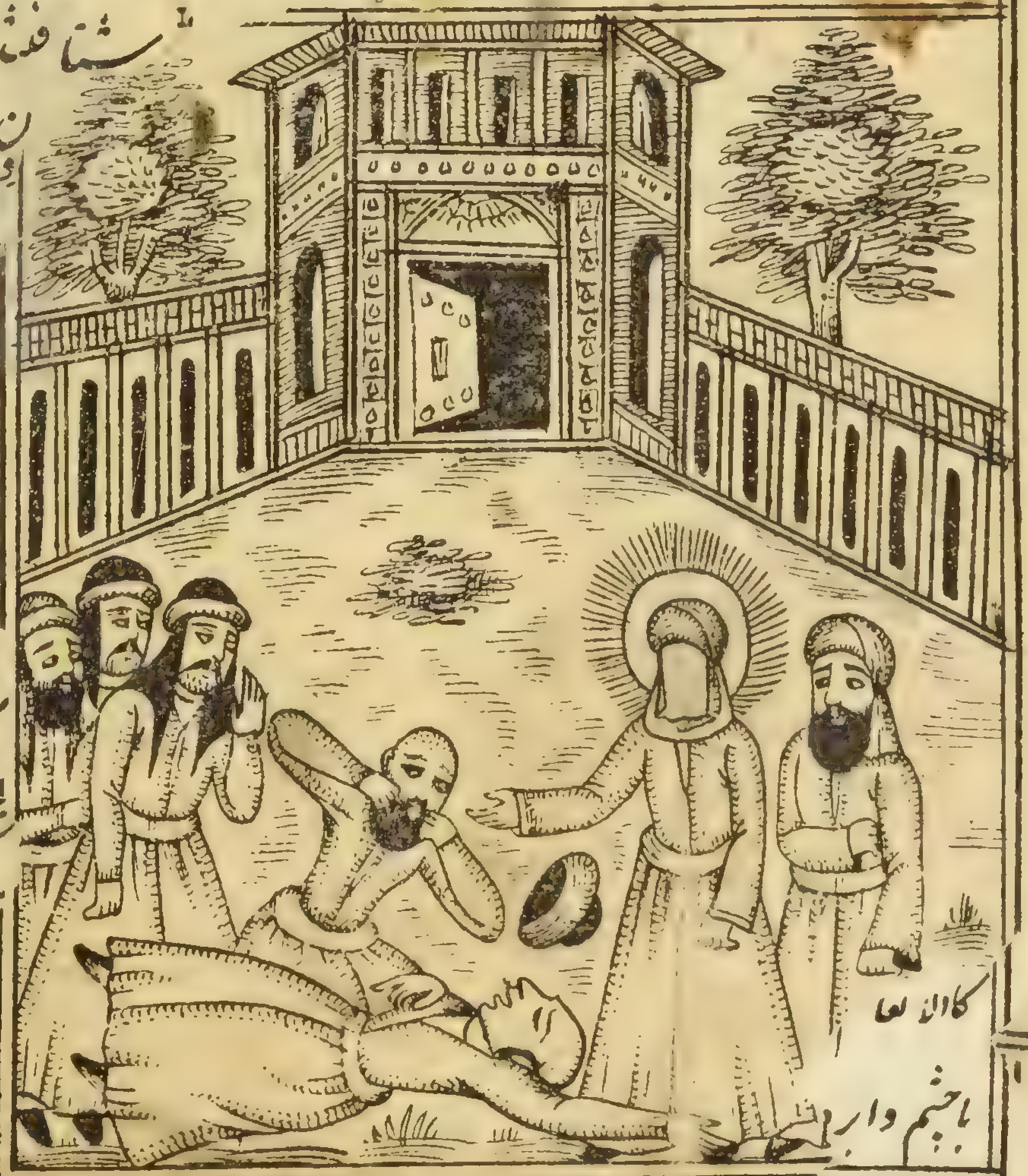

جان دهد هرچه در وهست بایدان دهد درد او درمان و رنجش راحت است
آب حیوان در بیان ظلمت است لیک محبوبان رب العالمین عاقبت از
سرآب الیقین عشق از اول سرکش و خونی بود تا گریزد هرکه بیرونی بود عاشقان
منافق برفتند و محبان صادق کشتند للمؤلفه الفدای جسم و جان انس و جان
با چون جسم و جسم جان جسم بجان چون تواند زند کی پای بسر
چون کند باید کسی گر بجرم دوستی مارا کشند دوستداران تو با دشمن
خوش شوند ای خوشا آن سر که باشد کوی عشق غلطد اندر خون خود در کوی
عشق پس حبیب مظاهر در اظهار محبت خود برخواست و گفت اگر هزار بار در کوی
وفای تو جان بازم بازم هوای جان بازی است للمؤلفه صد سال اگر
به تیر بلا جان سپر کنم حاشا که یکزمان ز تو قطع نظر کنم گر بی تو سر زخاک
برآرم بروز حشر تا هست خاک در صف محشر بسر کنم تا تن بخاک و خون ندهم
در وفای تو با در مکن که از سر کویت سفر کنم آگاهم از سنان سنان
لعین ولی الفرصتم مباد که از وی حذر کنم حکایت چون عاصم بن شبیب
در محبت شباب اهل الجنه عرصهٔ تن بر جان تنک شده و جای درنگ ندید
آهنگ جنگ کرد و بفحوای اشداء علی الکفار قومی را بدار البوار فرستاد
تا تیغ و دستش از کار و کارزار بماند للمؤلفه نیست از یک تن عجب گر کار زار
گر کند بر یک سپاهی کارزار هرکه بهر دوست براعدا زند گر همه سنهاست

برشها

ربتها زند پس در پیشگاه حضور مهر ظهور شهسوار عرصهٔ مینو اقتهای جان بازی شد
و بمدلول یُبْتَلَی الْمَرْءُ عَلَی قَدْرِ مَحَبَّتِهِ از تلاطم قلزم محبت اسلحهٔ جهاد را
کف وار از کف داده عریان شد للمؤلفه دور کرد از تن زره کی شاه دین
چشمهای خون ببین بحر بین خود را افکند از سر باشتاب یعنی ابندریا
میخواهد حباب از سپر برداشت دست انقیاد تا نباشد سد سیلاب ورا
پیرهن را نیز کرد از تن برون تا کند عریان شنا در بحر خون باز بشد بحر عشق
موج زن تا بصحرا افکند خاشاک تن قوم اشرار در رزم کاریش چیره و خیره
گشتند و او در آرزوی نزول اجلال آن مظهر ذو الجلال جان حجسته آل
خود تن عریان را هدف ناوک هر مشرکی کرده میگفت للمؤلفه زخمهای کاری
ابر و دو زن جد کن هی ویر شد ای زود زن تا بیاید بر سرم جانان من
تا بر آساید ببالیش جان من ای لعینان زخم پی در پی زنید بر زار تیر
پی بر پی زنید تا پر از بال و پر پیکان شوم در هوای دوستی پران شوم
حکایت چون شاه ولایت پناه در فراش جناب ختمی مآب توقف فرمود
و جان خود را عاشق وار انفاق آن بزرگوار نمود از جانب رب الارباب
خطاب بجبرئیل و میکائیل در رسید که کدام یک از شما دو نفر در محبت برادری
یکدیگر انجانست که بقیهٔ عمر خود را از روی رضا بدو دهد چون هیچکدام اظهار
ایثار ننمودند فرمود اکنون ولی ما علی مرتضی را بنگرید که از سر جان رغبت

و در جائی که محل نزول بلای دوست و ابن عم اوست نشست للمؤلفه
این بگرد دیدار برای پاس او حلقه آسا بر در کرباس او تا شود ایمن
ز هر نامحرمی در پناه یار آساید دمی گرچه او خود دمبدم مجذوب است
هم محب ما و هم محبوب ماست هر کجا محبوب ما را بستر است عرش و کرسی
بیت ما را بر تر است سبحان الله چه مقامیست محب را که طایران وهم
بر کنگرهٔ همتش پر زند چه حالتیست محبان حق را که عقول در ادراک وصولش
پی برند فَسَوْفَ یَأْتِی اللّٰهُ بِقَوْمٍ یُحِبُّهُمْ وَیُحِبُّونَهُ للمؤلفه گرچه بر ما بست آن
خلوت پدید لیک با سر سوی در باید دوید دید را چون حلقه بر آن در فتاد
از زر و روزن در آن خلوت کشاد یعنی همان به که مضمون آیه وافی هدایه
اِنَّ الَّذِینَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَیَجْعَلُ لَهُمُ الرَّحْمٰنُ وُدًّا دست مودت
بر دامان باب اللهی زنیم و بمدلول مَنْ اَحَبَّ عَلِیًّا اَعْطَاهُ اللّٰهُ بِکُلِّ عِرْقٍ
فِی بَدَنِهِ مَدِینَةً فِی الْجَنَّةِ سود او سود کنیم للمؤلفه زانکه در سودای عاشق
سودهاست یوسفی با درهم معدودهاست پیر زاهد سالها گر روز راه سیر
عارف هر دمی تا تخت شاه تا کیان زهد تا ایوان پرد شاهباز عشق تا کیوان پرد
چون زاید مادهٔ دکان عشق یک بده داده است بازرگان عشق
چنانچه حدیث الحَسَنَةُ حُبُّنَا اَهْلَ الْبَیْتِ شاهد بر مدعای مَنْ جَاءَ بِالْحَسَنَةِ
فَلَهُ عَشْرُ اَمْثَالِهَا دلیل اشفاع است للمؤلفه باز شورم در محبت

شد زیاد رفت غیر از نام محبوبم زیاد چون کنم بیرون ز سر سودای عشق
سر بسر سود است در سودای عشق من نخواهم در دو عالم غیر دوست
اصل پسنم مغز را دانم ز پوست آنکه داند معنی لولاک را چون بیچد
ذقر افلاک را ای معلم علم عقلانی بگوی جز محبت هرچه میدانی بگوی
ور بگوئی من بدل نسپارمش ور بسپارم عشق می پندارمش گر تو
از دانش هیسی گوئی سخن یا کنی واللیل را القای من من روم اندر
خیال روی دوست بیکشم دل را بفکر موی دوست گر تو گوئی
علم ادیان را بخوان یا بیا تعریف ابدال و ابدال من روم اندر پی
جانان خود در سرم افتد هوای جان خود ور کنی اندر ریاضی گفتگو
من شوم زار و ضعیف از عشق او ور شوی یارم بتعلیم نجوم سعد و نحس و
هجر آرد هجوم گر تو گوئی من بخشم دوش را یا بر برابر دارم دوش را
یا غمی دارم که پایانش نیست یا سری دارم که سامانش نیست یاد لب
جانم بدست ساقی است ساغر می هردو مست ساقی است یا که مه را
یا کر مه را چارده باشد کمال کذر دبی مه مدار هیچ حال یا که بحر لولو و مرجان
خوش است گوشوار عالم جانان خوش است یا که در گرداب تن افتاده
روح چون باشد عاشق کشتی نوح گر تو داری صد زبان در گفتگو
من نیابم جز رموز عشق او در همه عالم ملامت گو شود گوش من چو

عشق حرفی نشنود زانکه عالم جز طفیل دوست نیست در دل من هرچه غیر از
اوست نیست نغمه های خوش همه از نای اوست های و هوی من همه از
هی های اوست من که باشم راز قرآنی از اوست منطق الطیر سلیمانی
از اوست حکایت روزی سلمان دیدار سلیمان را از شاه ولایت درخواست
آنجناب او را همراه خود برد تا بوستان چون گل دوستان خود با صفا آب
و هوایش جان بخش و دلکشا لمؤلفه بوستان با صفا چون جان پاک
خاکش از مهر محبت تابناک نهرها ز آب حیات جان همه ریگ راهش لولو و مرجان
همه قصر و ایوانش ز دل دراک تر هر یکی از ساحت جان پاک تر
هر درختی را هزاران بلبلا بر سر هر شاخ صد چندان کلا جوانی با بخت فیروز
بر تختی فیروزه خفته و چون گل بر روی حضرت شکفته انجناب را انگشتری در دست
بود در انگشت وی نموده فرمود قُم بِاذنِ اللّٰهِ الَّذی یُحیِی العِظامَ وَهِیَ رَمیم
جوان خفته برخواست و کف شهادت میدهم بخداوند منان و رسول امین که
توئی ولی آن و وصی این اگر محبت تو و عترت طاهر نیست در فطرت و طینت من
نبودی حق مرا با دشاهی مرغ و ماهی عطا نفرمودی لمؤلفه جان فدات
یا امام انس و جان ای مقامت برتر از کون و مکان یا سلیمان خاتم
مهر تو بود ورنه دیوار سر کلاهش میربود یوسف از عشق تو شد
سلطان مصر ورنه ثابت بود در زندان مصر در سر عاشقان

توانفت تا چو نور مهر بر گردون شتافت حکایت مولای مومنان
علی علیه السلام را غلامی بود و او را آزاد فرمود مسکین سر از آستان بر
نمیداشت و جایب خدمت را فرو نمیگذاشت شخصی مر او را گفت چون از بند
رقیت خلاصی یافتی سر خود گیر گفت مرا ذلت بندگی این مولی به که عزت
آزادی هر دو سرا گرفتاران خلاص خویش خواهند مرا در بند تو
به از رهائی من آن مرغم که خونم از بریزی از آن بهتر که بالم بر گشائی

باب سیم

باب سیم در صفت محبت حق و عشق حقیقی که معنی اخلاص و مایهٔ
اختصاص انبیا و اولیاست حالتی است ایمن از اندیشهٔ وصول و مقامی
برتر از ادراک عقول هزار دستان زبان در این داستان لال است
و شاهباز بیان در این پرواز بی پر و بال مولوی هر چه گویم عشق را شرح و
بیان چون بعشق آیم خجل باشم از آن عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
هر چه جز معشوق پیش آمد بسوخت چه در تعریفش گفته اند العشق نار یحرق
ما سوی المحبوب با شعلهٔ سوزناکش خرمن امکان هستی خاشاک است و جلی
حسن مطلعش دفتر ایجاد از افراد هستی پاک مولوی با محمد بود عشق پاک
جفت زان سبب او را خدا لولاک گفت چنانچه او را منصب حبیب اللهی
را فراشت و بر طاق رواق المرء مع ما احب گذاشت و همچنین دیگر
من بینا ... ا هرین را از ملکوت سموات و ارضین گذرانیده بر طاق رواق

فوف

فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه للمؤلفه گر نمیدانی که این دوستان
من همی گویم بدان این دوستان چهارده بدرند بی نقصان همه ذرها از
مهرشان رقصان همه چارده انوار و نور واحدند هر یکی مر دیگری را
شاهدند هر دو عالم روشن از انوارشان خوشه چین خرمن اسرارشان
مهر و مه هم در جهان بر سخی اند بر در ایشان غلام زنگی اند
پس در پیشگاه قرب حق برتر از مقام عاشقان محل نزولی نیست و در
طریق چون براق عشق سریع الوصول نه مولوی سیر زاهد سالها یک روزه راه
سیر عاشق هر دمی تا تخت شاه چگونه چنین نباشد که شاهراه محبت از خاشاک
نواهی الهی پاک است و دل محبین در بین الاصبعین امرش چون گوی چوگان
چالاک لا یسبقونه بالقول و هم بامره یعملون للمؤلفه عقل حیران است
در اطوار عشق بر نمی آید ز عاقل کار عشق عاشقان در زهد با پر میروند
عاقلان بر پشت استر میروند عاقلان در فکر جنات و جحیم عاشقان
فارغ ز هر امید و بیم عاقلان را تا رسد بر خاک سر قطره های جنت
آید در نظر عاشقان با صد هزاران ابتلا می نخواهند از خدا غیر از
خدا عاقلان در دوستی جان خویش زاتش دوزخ گریزان
چون حشیش عاشقان را جان بود قربان دوست باکشان از آتش
هجران اوست عاقلان از طاعت خود در حجاب عاشقان

بی‌پرده همچون آفتاب   عاقلان از تقوی عاریتی   عاشقان پرهیزکار
فطرتی   عاشقان از رقعهای هر نفس   صد هزاران ناله جنباند جرس
گر سوادی باشد اندر رهشان   نیست غیر از کاروان آهشان   هیچ صبحی خفته
تا خندان نیند   هیچ شامی با سر و سامان نیند   در دل ایشان بغیر از دوستانی
هر چه غیر از دوستی اوست نی   نی خیال مال و جاه و نام و ننگ   نی مجال
کبر و کین و صلح و جنگ   باز نتوان گفت شرح حالشان   گفتگوهای
زبان لالشان   از خدا خواهم مقال عاشقی   تا بگویم شرح حال عاشقی
عاشق آن باشد که دردی دار داو   اشک سرخ و رنگ زردی دار داو
در فراق دوست نشکیبد دمی   زخم جان را نجوید مرهمی   شب نخسبد
در خیال وصل دوست   در نجنبد جانش اندر جستجوست   بر نیارد
بحضورش یک نفس دل نبندد مرغ جانش در قفس   دمبدم خواهد لقای دوست را
با نجان خوید رضای دوست را   طاعت آرد بنده فرمان شود   کفر بگذارد
همه ایمان شود   توضیح بیان آنکه مقام اهل محبت برترین مقامات اهل صحبت است
و همه کس را بدان دست رس نیست زیراکه سرخوشان محبت محسوسان کیفیت لذات
معنوی را ادراک نکرده و بگذران عالم طبیعت بدان جهان عجب پی نبرده اند
چنانچه اگر کودکی را از لذات حلق بحلق خوانی دریابد و شور شیرینی از خط سروری
و سلطنت روی برتابد بلکه بمصداق من لم یذق لم یعرف چون شربت محبت حق ناچشیده

ونفهمیده است لذت محبت و مطالعه جمال ذوالجلال را محال دانسته از معاشش
ملال گیرد مولوی   اگر اندر چشمهٔ شور است جات   تو چه دانی قدر جیحون و
فرات   خانمان جغد ویرانست و بس   نشنود اوصاف بغداد و طبس
پس چنین کسی را بوئی از گلزار اندیشه بهار عشق بمشام نرسیده و اگر بهم رسیده
باشد و بتقلید هر نامقیدی از زیور پرهیزکاری عاری شود و در پی هرزه خرمی
بکوه و کدر رود و در علف زار شهوت نه گلزار محبت مولوی   مر خران را
هیچ دیدی گوشوار   گوش و هوش خر بود در سبزه زار   مر خر را
ناموس و تقوی از کجا   خر چه داند خشیت و خوف و رجا   چه هر فاسقی را
عاشق نتوان گفت و بمراحله و طی مراحل منزل اهل دل نتوان رسید بلکه
طریقت محبت در حقیقت از شاهراه شریعت است و هر که بمکرار آن منزلت
رسیده و از هر خیانتی پاک گردیده است مولوی   هر که را جامه ز عشقی
چاک شد   او ز نقص و عیب کلی پاک شد   زیراکه محبت حالتی است که
که اختلافی در اوصاف محب و محبوب نگذارد و عاشق را بغیر معشوق مشغول
نذارد چنانچه شاه ولایت و سرخیل سپاه هدایت فرموده است که حق سبحانه
و تعالی را شرابی است که بدوستان خود چشانده و مست کرده اند تا بنشاط
روند و پاک شوند پس خود را بگذارند و خالص سازند آنگاه در طلب محبوب
بشتابند و بیابند و متصل شوند و مضمحل گردند چنانچه از خود غافل گردیده

بجز محبوب هیچ نه بیند لمؤلفه چون فراموش خودی یادت کنند
بنده عشق و آزادت کنند از خودی بگذر که تا یابی خدا فانی حق شو
که تا یابی بقا شو ز خود خالی و پر از عشق دوست پس زکوزه آن تراود
که دراوست بعد از آن فرق حق نه بینی نشنوی گرخس و خاری گل و
ریحان شوی کز محبت خارگلشن میشود ورمحبت نار روشن میشوند
از محبت سنگ گوهر میشود پس محبت حقیقی را در طی مقامات علاماتی است
که فقدان هر علامت از نقصان محبت است اول آنکه عاشق صادق در
تحصیل محبت و معرفت حق تعالی خود را تحمیل کند زیراکه با محبوب ناشناخت
عشق نتوان باخت و تا او را بصفات کمال و جمال نداند و نام عاشق بروی
صادق نیاید دوستی را نشاید بدین جهت مرد محبت پیشه همیشه در اندیشه عجایب
آیات و غرایب بینات و بمفحوای من جاهد فینا لنهدینهم سبلا در
اثبات ذات واجب که نور اشراق و ظهور اشفاقش آفاق را فرو گرفته
اهتمام تمام بعمل آورد و از کثرت عالم شهودی بوحدت محبوب بر دامن
بیازش بدامن بی نیازی بندد بخیال وصالی خورسند تواند شد لمؤلفه
گرنباشد یار دیدارش کجاست ورنباشد عشق اظهارش کجاست
کی بروید سبزه ذوق وصال کی بجوشد چشمه آب زلال کی چو عاشق

بلبلی گل بو کند کی چو طالب فاخته کوکو کند کی گلستان راز گوید
با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن همچنین عاشق صادق را بحقیقت توحید حق تعالی
گریز و بغیر تعالی نتواند بود چه احول دو بین را در مجمع محبین راهی نیست و دیده
عاشق را در روزن سرگین نگاهی نه که خانه دل را از غیر دوست پرداختن و از
خاشاک ما سوی پاک ساختن شرط دوستی است و در یکدل گنجای دو محبت نیست
وما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه چنانچه گفته اند دو عالم را یکبار از
دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد پس عاشق پاکباز شرکت و انبازی
از برای دوست نتواند دید و بغیر از او ملجا و پناهی نخواهد گزید بلکه چنان مستغرق
بحر توحید حق و محو کمال مطلق است که وجود خود و هر دو جهان را در نظر نیستی نابود
و کار کاه هستیش بی تار و پود چنانچه گفته اند العشق نار یحرق ما سوی المحبوب
عشق آن شعله است کو چون برفروخت هرچه جز محبوب باشد جمله سوخت
عاشق حقی و حق آنست کو چون بیاید از تو نبود تار مو اتشی از عشق در جان بر فروز
سر بسر فکر و عبارت را بسوز هست معشوق آنکه او یکتو بود مبتدا و منتها او بود
همچنین عاشق صادق حق تعالی را عالم و عادل داند نه ظالم و جاهل زیراکه عاشق عارف
البته معرف و معتقد بصفات کمال محبوب خواهد بود و اگر هم او را چندان معرفتی
نیست و در محبتش نقصانی است باز هم بقانون مجاز که العشق اغماض عن عیوب
المحبوب ناچار ذات پروردگار را بجمیع صفات جمالیه و جلالیه دارا و از هر

عیب و نقص منزه و مبراست چنانچه یکی از خلفا مجنون را در محبت لیلی ملامت کرد و
گفت ترا چه افتاده که دل بر دلبر زرد فام ضعیف اندامی داده و از دست
جورش سر بصحرا نهاده مولوی گفت مجنون تو همه نقص و تن اندر وی بنگری
از چشم من لمولفه من بجز خوبی نمی بینم رخ دوست چشم بد بین را نظر بر
عیب اوست نزد من دشنام او با خشم و جنگ با طرب تر از سماع نای و
چنگ ما را این است تو رنجش چون بود ماتم این تا خود که سورش
چون بود همچنین عاشق صادق حضرت عزت را صادق الوعد داند و همه
اوقات بشوق مرگ و ملاقات او گذراند چنانچه گفته اند لا یکره الموت الا
المریب لان الحبیب لا یکره لقاء الحبیب چه اگر در اعتقاد معادش خللی را
یابد خانه وصادش خراب و پایه محبتش بر آب است پس محبین رب العالمین را
یقین کامل و میل بمبدا حاصل است و چون حجاب تن و حاجب بدن مانع
دیدار پروردگار است پیوسته در آرزوی مرگ و انتظار دیدارند لمولفه
زانکه از دیدار روی آفتاب قاصر آید چشم دلهای خراب چشم دل
چون از حجاب تن گذشت میتواند قابل دیدار گشت تا نه پندار حق تعالی
شانه را بهمین دیده توان دید بلکه مراد مشاهده و عیان و غایت وضوح آنست
چه از برای ادراک و معرفت بی صورتی حق سبحانه دو مرتبه است یکی در دنیا و
آن علم الیقین و بمنزله صورتیست که در خیال گذرد و دیگری در آخرت و آن

عین الیقین و بمنزله آنست که چشم گشاید و آن صورت را مشاهده نماید و خاصتا
در همین دار بهمان دیدار میسر است مولوی گفت مردی از خدائی سوال
حق و باطل چیست ای نیکو خصال گوش را بگرفت و گفت این باطل است
چشم حق است و یقینش حاصل است گوش دلال است و چشم اهل وصال
چشم صاحب حال و گوشش اصحاب قال جهد کن گر گوشش در چشم رود
وانچه باطل بنمودت حق شود چنانچه شخصی از شاه لو کشف سوال نمود که آیا
خدا را دیده حضرت فرمود و نیک خدائی را که نه بینم عبادت نکنم و دیگری از
حضرت صادق ع پرسید که آیا مومنان در قیامت خدا را توانند دید فرمود
بلی پیش از قیامت دیده اند ولی بچشم دل مولوی عاشقانی کز درون خانه اند
شمع روی یار را پروانه اند لمولفه دار وی سوزنده باید دیده را
تا بیارد بلک خود بینی عمی تا نسوزی نیست آن عین الیقین عاشقا خیز و
در آتش نشین همچنین عاشق صادق در متابعت و محبت حبیب حق و نبی مطلق
اهتمام تمام دارد و ائمه هدی و جمیع اسپار الازم الاطاعت شارد بجهة
اول آنکه او را بسوی دوست که غایت آرزوی اوست رهنماید و از هجران
جانان بوصل جاودان رسانند مولوی گر تو گوئی جزو پیوسته کل است
خار میخور خار مقرون گل است چون رسولان از پی پیوستنند پس چه
پیوندشان چون یک تنند دیگر آنکه سلام و پیام دوست بتوسط ایشان رسد

واز جانب محبوب حکم بمتابعت ومحبت آنها شده پس عاشق اطاعت امر معشوق را
لازم داند وباخلاص خاص دران بارگاه راه یابد دیگر آنکه میل خود را طفیل
مهر آنها بیند وصفات محبوب را از صفای آنها هویدا ودر محبت ومتابعت
بیقرار است مولوی آن یکی بیمار شد پیش طبیب گفت نبضم را نظر کن
ای لبیب که ز نبض آگه شوی از حال دل که رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی در مثال زان بجو که با دلش هست اتصال
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات باز دانی از رسول ومعجزات
لمؤلفه پس کنی جان را فدای آن رسول کز وصول او بحق یابی
وصول دیگر آنچه چون محبوب یار ومنسوب خاص پروردگارند عاشق
بیقرار بدست آویز آنها بی اختیار خواهد بود همچنین عاشق صادق شب وروز
در فکر وذکر محبوبست چنانچه بجز حدیث او چیزی نشنود ونگوید وبغیر از
نام او نخواهد ونجوید مولوی جز زلیخا کز سپندان تا بعود جملگی را نام
یوسف کرده بود صد هزاران نام اگر بر هم زدی از همه مقصود او
یوسف بدی چون بگفتی موم ز آتش گرم شد این بدی که یار با ما
نرم شد ور بگفتی مه بر آمد بنگرید ور بگفتی سبز شد این شاخ بید
ور بگفتی که بدرد آمد سرم ور بگفتی درد سر شد خوشترم گر ستودی
اعتناق او بدی ور نکوهیدی فراق او بدی نام یوسف

درهمه مکتوم بود محرم از اسرار او معلوم بود وقت سرما بود او را پوستین
این کند از عشق نام دوست این همچنین عاشق صادق را خورد وخواب
بقدر کفاف است نه بحد اسراف زیراکه مذاق عشاق احساس تلخ وشیرین
حنظل وانگبین نکند ودیده مشتاق از درد فراق بخواب راحت نرود
لمؤلفه جای راحت درد وسیلاب خیست چشم تر آرامگاه خواب نیست چنانچه
در خبر است که حق تعالی فرموده دروغ میگوید آنکه شب بخسبد ودعوی محبت من کند
العهبه عجبا للمحب کیف ینام کل نوم علی المحب حرام همچنین عاشق صادق را
باقبال خود را خورسند ودر زوالش نژند نتوان دید ماتمش سور است و
غمش سرور چه دیده سبب بینشش نابینا وهرچه پندار از خداست پس رنج دوست را
از راحت نداند وغم از شادی فرق نتواند مولوی جور واحسان
رنج وراحت حادث است حادثان میرند وحق شان وارث است
آنکه او بسته غم وخنده بود او بدین دو عاریت زنده بود
رنج وراحت دان چو مطلب بزرگ گرد کله تو تپای چشم گرگ
باغ سبز عشق کو بی منتهاست جز غم وشادی در او بس میوه هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است بی بهار وبی خزان سبز وتر است
همچنین عاشق صادق بعبادات ظاهر ومراعات اوامر مشغول وبریاضات
سریع الوصول مجبول است که دعوی محبت با ترک عبادت راست نیاید

ومعنی دوستی را صور نمی باید هو کوی   هدیهای دوستان اندر
صور شد دلیل دوستی یکدگر   گر محبت فکرت و معنی است
صورت روزه نماز تست نیستی   دوست از دشمن کجا پیدا شود
لذت بی میوه کی رو یا شود   اول هر میوه جز صورت کی است
بعد از الصورت که معنی در دل است   اول خرگاه سازند و فرزند
ترک را زان پس مهمان آورند   همچنین همچنین عاشق صادق نقش عبادت
بر آب ریا نزند و ترک معصیت بامید نعیم و بیم جهیم نکند بلکه همه کارش از
برای یار و طلب رضای پروردگار است تا ه او لیار اهمین حالت بود
وعرض میمنود الهی ما عَبَدْتُكَ طَمَعًا فِي جَنَّتِكَ وَخَوْفًا مِنْ نَارِكَ بَلْ
وَجَدْتُكَ أَهْلًا لِذٰلِكَ   عاشقا زا شادمانی و غم اوست
دست مزد و اجرت خدمت هم اوست   هر که اندر عشق یابد زندگی
کفر باشد پیش او جز بندگی   بنده آزادی طمع دارد ز جد   عاشق
آزادی نخواهد تا ابد   بنده دایم خلعت و دستار جوست
خلعت عاشق همه دیدار اوست   همچنین عاشق صادق در زهد و تقوی
برآمد اهل دنیاست چه از کتاب نواهی الهی بر دو وجه است اول آنکه از
محبت دنیا بعداوت دین برخواسته باز آنرا براین مقدم داشته منافقت
نه عاشق هو کوی   اسپ گندم کشته جو بر دهد   دیده اسپی که کره

خر دهد   وانکه دوستی طاعتش بر معصیت زیادتی کند و گاهی از
راه جهالت بضلالت مانند بیماریست که با دوستداری وجود خود
محبت صحت از غذای لذیذ پرهیز نکند چنین عاصی از جمع دوستان
خارج نیست ولی دلیل ضعف محبت و قوت نفس حیوانی است پس اما آنکه
بمحبت حقیقت رسیده از لوث عصیان و نافرمانی پاک گردیده اند   مولوی قدس
زانکه عاشق بهر قربانی دوست   بر کند اول ز کالبد نقش پوست
ای بسا حال گشته پشت ریش   از برای دلبر مهروی خویش
خواجه تا شب بر دکان چار میخ   زانکه سردی در دلش کرده است ریخ
چون طمع بستی تو در انوار هو   مصطفی گوید که ذلت نفسه همچنین عاشق
صادق از بیم هجران و امید وصال دوست همیشه در خوف و رجاست چنانچه
لذت لقای و مشاهدهٔ جمال مطلق سبب انبساط و بی باکی است ادراک
عظمت و جلالش موجب قبض و خوفناکی است   مولوی
عقل حیران که چه عشق است و چه حال   من بگریم یا بخندم در
وصال   من میان گفت و گریه می تنم   یا بگویم یا بگریم چون
کنم   گر بگویم فوت میگردد بکاء   ور بگریم چون کنم شکر و
ثنا   یار آئینه است جان را در حزن   در رخ آئینه ایجان
دم مزن   تا بنپوشد روی خود را از دمت   دم فرو

خوردن بباید هردمت   بازگوید گشت سیناسینه‌ام   روی او
پیداست درآئینه‌ام   من نخواهم زد دگر از ترس و بیم   طبل عشق
خویش را زیر گلیم   پس نه چنان است که مقربان درگاه احدیت و
محرمان بزم محبت را خوف و خشیتی نباشد بلکه هرکه در بارگاه پادشاه
پیش ترسش بیشتر است چنانچه عشاق را بیم فراق و محجوبی محبوب جان بکاهد
و دل خون کند   محنت قرب ز بعد افزون است   دلم از محنت
قربش خون است   نیست در بعد جز امید وصال   نیست در قرب
بجز بیم زوال   همچنین عاشق صادق در اظهار محبت دوست که مخالف
هیبت و جلال اوست خموش و دیگ دلش در جوش و خروش است
لمؤلفه   عاشقان را درد هست و ناله نیست   با دل و دلدارشان دلاله نیست
خواهشند و نالهای زارشان   میرود تا پای تخت یارشان   پس صاحبان
اینجا را که حیران آن جمالند در نهان داشتن اسرار محبت از خود دستانی
و رباعیات است و مجالات باطل و مقالات بیحاصل نیست   چه بیم آنست که
اگر طرفة العینی روی بگرداند از دیدار محبوب محجوب ماند و شاهباز
دولتش پرواز آید   لمؤلفه   هرکه از عشق حق گنجینه است   گوهر
اسرار اندر سینه است   مولوی   لب ببند سخت او از جبر و شر
تا مبادا گر ز دهان آید گهر   آنچنان که بر سرت مرغی بود   وز فواتش

جان تو لرزان شود   دم نیاری زد به بندی سر و را   تا مبادا
که بپرد آن هما   گر گفت شیرین بگوید ور ترش   بر لب انگشتی
نهی یعنی خمش   حیرت آن مرغ است و خاموشت کند   بر نهد سرپوش و
پر جوشت کند   بلی اگر از فرط باده محبت موجب بیخودی شود و بی اختیار
آثار محبت از او بظهور رسد معذور است و در تحت سلطان عشق مقهور چنانچه
گفته‌اند مولوی   عشق قهار است و من مقهور عشق   چون شکر
شیرین شدم از شور عشق   همچو برگ کاه پیش تندباد   من چه دانم
که کجا خواهم فتاد   ستر چه در پشم و پنبه اندر است   هرچه افزون پوششش
پیداتر است   آنچه غیر از شورش و دیوانگی است   در طریق عشق
از بیگانگی است   همچنین عاشق صادق صاحب تسلیم در رضا و طالب فقر
و فنا است تیر ترسش بدل بردباری است و نگرش خاکساری نه عجب آرد
و نه نخوت نه دشنام گوید و نه تهمت و نه زبانی که بدروغ و غیبتی باز کند
و نه دلی که با جنگ و عداوتی دمساز نماید حرصش در افراط محبت دوست
و طمعش با دولت وصال اوست لمؤلفه   عاشقان را جز فنا پیرایه نیست
در دکان خود فروشی مایه نیست   عجب و نخوت نیست در پیش فنا
کبر و کیش کفر است در کیش فنا   چون نباشد در دلی جز مهر دوست
کی بود حرص و طمع در وصل اوست   همچنین عاشق صادق را از جمیع

اغراض و امراض نفسانی اعراض است بدو جهة یکی آنکه نفاق در طریقهٔ
عشاق کفر است و نافرمانی محبوب خلاف اوصاف محبت خواهد بود و
دیگر آنکه محب مجذوب را از محبوب خود غفلت و فراغتی نیست تا بخویش و
بیگانه پردازد و در شهر حیرت رزد و غا بازد چنانچه مجنی را گفتند در چه
کاری گفت عمریست با شر هیچ شغل ننشینم و فرصت سر خاریدنم نیست
مولوی تا بدانی هر کرا ایزد بخواند از همه کار جهان بیکار ماند
پس خوشا ای عشق خوش سودای ما ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما
پس ای عزیز جهد کن تا از راه عبادت بمنزلگاه محبت روی و رفته رفته
محبوب حضرت گردی که هر که محبوب اوست همه کارش نیکوست
بعزم مرحلهٔ عشق پیش نه قدمی که سودها کنی ار این سفر توانی کرد
چنانچه در حدیث قدسی وارد است که بنده بواسطهٔ نوافل بمن تقرب
جوید تا بجائی که او را دوست دارم چنانچه شنیدن و دیدنش بمن شود
لمؤلفه هر که در نزد خدا محبوب شد هم بظاهر هم بباطن خوب شد
او دگر جز حق نه بیند نشنود گفته او گفته داور شود تا نه پنداری
که محبت خیر میل قلبی است بلکه تحقق آثار دوستی اوست که هر دو جهانرا
فرو گرفته و اشراق اشتغالش در همه آفاق رفته و آن بر دو نوع است

اول دوستی عام که او را با تمام ذرات کاینات است بسبب آنکه هر وجودی
از افاضهٔ جود و افعال آن ذات بزوال خواهد بود و الذی قدّر فهدی
در خور قابلیت عنایتی فرموده دویم دوستی خاص که با بعضی از خواص
و اهل اخلاص خود دارد چنانچه قومی را براه اطاعت و ترک معصیت آورد
و عنان نفس نافرمانشان را بجود و اگذارد و اگر بمحبت دنیا گرفتار شدند بمحبت
آنکه تا رغبت نکنند و چون نهال شقاوت نشانند سعادت دهد تا بر کنند
زهی رافت که بنده را با همه غرور و غفلت رموز معذرت آموزد ما غرّک
بربّک الکریم و در ظلمتکدهٔ دل چراغ مغفرت برافروزد که والله غفور رحیم
مولوی چون خدا خواهد که غفاری کند میل بنده جانب زاری کند
و قوم دیگر را خانه از غیر بپردازد و دیده و دل را بنور جمال خود مشغول سازد
تا اندک اندک از خویش بیگانه و با او آشنا شوند و رفته رفته محبوب احدیت گردند
ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء چنانچه در حدیث قدسی فرموده است مرا بندگانیست
که ایشان مرا دوست دارند و من ایشانرا و ایشان مرا مشتاقند و من ایشانرا
ایشان مرا یاد کنند و من ایشانرا و اولین عطای من است که نور خود را
در دل آنها افکنم تا ایشان از من خبر دهند چنانچه من از ایشان خبر دهم
لمؤلفه در دل عاشق چو افتد نور دوست در فضای سینه تابد

نور دوست   دارد از دل بر زبان اسرار او   شعله در از مشعل
انوار او   آنکه شد بی نقش لوح سینه اش   عکس جانان تافت
در آئینه اش   بی خبر بود ز اسرار وصال   بنت نابینا بانوار جمال
دل از آنجا که باران رحمت پروردگار بهر گل و خار بارد و آثار دوستی
عامش دشمنان را فرو نگذارد همه کس را گمان انست که حق مرا او را
دوست میدارد و بلاف گزاف نَحْنُ اَوْلِیَاءُ اللّٰهِ وَاَحِبَّاءُهُ خود را از
جمله دوستان بشمارد تا زمانی که زبان مقالش لال شود و چشم
خیالش بر شاهد اعمال زشت خود افتد قُلْ یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ هَادُوا اِنْ
زَعَمْتُمْ اَوْلِیَاءُ اللّٰهِ مِنْ دُوْنِ النَّاسِ فَتَمَنَّوُا الْمَوْتَ اِنْ کُنْتُمْ صَادِقِیْنَ   مولوی
آن یکی پرسید اشتر را که هی   از کجا می آئی اقبال پی   گفت از
حمام گرم کوی تو   گفت خود پیداست از زانوی تو   تو اگر از
باغ جنت آمدی   پس چرا خم گشته قامت آمدی   پس هر کسی بمحض
دعوی بمقام معنی نتواند رسید و رخت بیچاره هر جزی بیارد کشید
مگر آنکه شواهد مطلوبی بر دیباچه جمالش ظاهر شود و علامات عاشقی دلیل
معشوقیش گردد مولوی   هر که عاشق دیدیش معشوق دان
کو بنسبت هست هم این و هم آن   هیچ عاشق خود نباشد وصل جو
که نه معشوقش بود جویای او   تشنه مینالد که کو آب گوار

آب هم گوید که کو آن آب خوار   عشق معشوقان نهانست و ستیر
عشق عاشق با دو صد طبل و نفیر   عشق معشوقان دو رخ افروخته
عشق عاشق جان او را سوخته   چون در این دل برق مهر دوست جست
اندر آن دل دوستی میدان که هست   در دل تو مهر حق چون شد دوتو
هست حق را بی گمانی مهر تو   پس هر چه محبوب او ست و هر که محبوب او ست
نیکوست از این در گذر که خصلت از نتیجه محبت است و هر یکی دارای
جمیع کمال حیرت مال است اول آنکه محب حقیقی صاحب تسلیم و رضاست
چنانچه بقا و فنا فقر و غنا عزت و ذلت مرض و صحت همه در نظرش
یکسانست و هیچیک را بر دیگری رجحان نیست چه از استیلای محبت بر
همه افعال دوست عاشق است و آنچه از وی رسید بر طبعش موافق چنانچه
گفته اند مولوی   عاشقم بر لطف و بر قهرش بجد   ای عجب من
عاشق این هر دو ضد   ناخوش او خوش بود بر جان من
جان فدای یار دل رنجان من   و صاحب این مقام را حال بدین
منوال است یکی آنکه از استغراق مشاهده جمال و اشتیاق وصال
محبوب ملتفت ناملائمات نشود چنان از باده محبت بیهوش و بیاد دوست
از خود فراموش ماند که احساس شورش زخم نکرده از آن ضرب دست
لذتی برده باشد مولوی   در بلا هم میچشم لذات او   مات اویم

مات او یم مات او دویم آنکه سوزش زخم و زحمت ملایمات را
ادراک کند ولیکن چون دیدهٔ حقیقت بینش باز و رضا بر رضای محبوب
بی نیاز است اصلا چون و چرا در اوامر و نواهی الهی روا ندارد و بطیب خاطر
در بلاها صبور و بطاعت مسرور است مولوی عاشقم بر رنج خویش و
درد خویش بهر خوشنودی شاه فرد خویش حکایت
بزرگی را گفتند که از آثار رضا و تمنای خوشنودی حق در خود چه
می بینی گفت بوئی که ازین باغ بدماغم رسید این است که اگر مرا بر
جهنم پل نمایند تا خلق اولین و آخرین از روی من بنعیم درآیند و خود در
جحیم بمانم بخاطر نگذرانم که کاش چنین نبودی و مرا از برای عذاب انتخاب
نفرمودی العبد بین ارید وصاله ویرید هجری فاترک ما ارید لما یرید
مولوی چون مقسم اوست کفر آمد گله صبر باید صبر مفتاح الصله
اشترم من ناتوانم میکشم چون فتادم زار با کشتن خوشم گر برند
چون من آن خوبرو پای کوبان جان بر افشانم براو عاشقان
جام طرب آنگه کشند که بدست خویش خوبانشان کشند چشمشان در
رقص و جانها خود مپرس واگه گرد جان از آنها خود مپرس
حکایت در خبر است که عیسی ع را در بیابانی باران فرو گرفت و بهر
طرف دوید پناهی ندید تا نظرش بر یکی از دوستان خدا افتاد

بسوی او رفت و گفت بیا تا دعا کنیم تا باران باز ایستد گفت از من
درگذر که چهل سال است از گناهی توبه کرده بطاعت بسر برده ام و هنوز
باز گشتنم مقبول درگاه اله نگشته از گناهش پرسید گفت روزی در
هوای تموز و گرمای جانسوز گفتم عجب روز گرمی است مولوی
چون ترا ذکر دعا دستور شد زآن دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا ای بسا کوزین گمان افتد جدا من
گروهی می شناسم ز اولیا که دهانشان بسته باشد از دعا این
رفیقان را بهار آبست یار آهوی لنگیم و او شیر شکار غیر تسلیم و رضا
کو چارهٔ در کف شیر نر خونخواره گر زنی دستی بشاخی کی هلد
هر کجا پیوند سازی بگسلد چون قراری نیست گردون را ازو ای دل
اختر وار آرامی مجو اختران چشم و گوش هوش ما شب کجا بندد و بر
بیداری کجا گاه در سعد وصال و دلخوشی گاه در نحس فراق و بیهوشی
چونکه در بیخت ببند دسته باش چون گشاید بر و بر جسته باش چنانچه از
حضرت رسول ص منقول است که ان الله اذا احب قوما ابتلاهم
فمن رضی فله الرضا ومن سخط فله السخط در خبر است که موسی بن عمران
عرض کرد الهی مرا بامری راه نما که از من رضا شوی فرمود رضای من
در آنست که تو رضا بر قضای من باشی پس مقام تسلیم و رضا برترین

مقامات دین و صفات مقربین است چنانچه حق تعالی اهل جنت را پس از
وصول هدایای رحمت کریم که سلام قولا من رب رحیم اشاره بدانست
و ظهور تجلیات الهی که در قران فلا تعلم نفس ما اخفی لهم من قرة اعین
بهانست میفرماید از من آنچه میخواهید عرض کنید خوشنودی ترا میخواهیم که
بهترین نعمت جنت است و رضوان من الله اکبر از اینجاست که سید
سجاد میفرماید صبر و رضا سر آمد طاعات و از حضرت صادق روایت شده
که علامت مومن تسلیم و رضاست پس محب حقیقی که چنین صفتی از آنچه محبت اوست
از طاعت پروردکار کراهت ندارد بلکه در حقیقت همان دوست رضای
اوست چنانچه مجنی را کفتند چگونه صبح کرده کفت در حالتیکه شب را بروز آوردم
و روز را روشن کردم آسمان بفرمان من کرد و باد بمراد من وزد لمولفه
هر که راضی بر رضای دوست شد هرچه در عالم مراد اوست شد هر که شد
سرکشته فرمان او کوی کردون خسته چوکان او عزت و لذت بار
او بود هرچه بر خود می پسندد آن شود خصلت دویم آنکه محب حقیقی
با دوست انس کرد و از هرچه غیر اوست عزلت پذیرد و معنی انس اینست
که دیده دل را محو مشاهده جمال و مستغرق انبساط وصال محبوب کند تا چون
ستاره در انوار تجلیات حق و افتاب وجود مطلق فانی شود و بمقام توحید
رسد چنانچه شدت شوق وصال و شدت خوف زوالش مضطرب و

و منقلب نتواند کردد و اصلا شفقت ماسوا بیارد شد و آنکه در این مقام و
منزلت انس و عزلت همنشین حضرت عزت است با خلق هم مجالست تواند کرد
بقوت نبوت و ولایت است رخت مسیحا نکشد هر خری محرم دولت
نشود هر سری بنابراین هر که از انس حق مایوس و با خلق مانوس
شود چنانچه فرموده اند الاستیناس بالناس من علامات الافلاس
هر که در بازار انس پروردکار بی مایه و تهی دست بود پای بست انس
مخلوق شود حکایت نقل است از بزرکی که وقتی شوریدکان وار سر بصحرا
نهاده بودم مجنی مرا بدید و در پس درختی پنهان کردید پیش رفتم و کفتم آزادکان
جان در راه جانان وقف است ترا چه شد که از دیدار خود بخل کنی کفت
دیریست که در این کوه پنهانم و از انس غیر او کریزان از آنکه کاری
کس خویش خواند دکر باکسم آشنائی نماند اکنون که ترا دیدم
ترسیدم که از دیار انس بجهان غربت پردازم و خود را از خدا بتو مشغول سازم
مولوی آنکه در خلوت نظر بر دوخته است آخر آن را هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین بهر دی آمد نی بهار
هر درختی کو شود با یار جفت از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف در کشید او رو و سر زیر لحاف
غیر حق هرچه خوش است آن ناخوش است آدمی سوز است

عین آتش است   هر کرا آتش پناه و پشت شد   هم مجوسی گشت و
هم زردشت شد   من ز عشق آتشی افروختم   که ازو هر آتشی را
سوختم   مجملا مقام آتش حق که برترین مقامات اولیاست از جان پاک
بشریت پاک و غیر ازین عالم آب و خاکست و آنکه در عالم آتش کامل شده
وصفات ربوبیت حاصل کرده باشد البته تمام عیار و بی غش است
نه مستوجب آتش بلکه او را از سوز ناکی باکی نیست و چون طلای پاک
با آلایش خاک نقصانی بهم نرساند هو   کاملی گر خاک گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود   گر بگوئی کفر دارد بوی دین   آید
از کفت سنگش بوی یقین چنانچه گفته اند اگر محب واقعی خود را از انقباض
با انبساط آتش کشاند و حرارت زنجبیلی شوق را آب کاسس کافور مزاج
کافور افروشند یک نوع رازی با حضرت بی نیاز درمیان دارد
که دیگر از آن کردار و گفتار کفرآمیز پرهیز لازم است چنانچه
موسی بن عمران عرض نمود إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ   و چون بهدایت
فرعون مامور شد زبان بعذر بر گشود که أَخَافُ أَن يَقْتُلُونِ حکایت
نقل است که هفت سال در بنی اسرائیل قحط شد و هفتاد هزار نفر با موسی
بن عمران بدعای باران شتافتند و مراد نیافتند پس حق بکلیم خود
وحی فرمود که درین حوالی برخ نامی است با ما دوست و اجابت

اید عا بسته بدعوت اوست حضرت کلیم در جستجوی او برآمد تا شخصی سیه
فام و پشمینه پوشی ضعیف اندام زا بدید که پیشانیش از اثر سجود خاک آلود
بود مراو را بشناخت و بطلب باران ش از شهر بدر برد تا زبان بدعا باز د
گستاخی آغاز کرد که الهی این کار موافق کردار و سزاوار پروردگاری است
تراچه افتاده مکرابرها از حکم تو سرتافته یا باران با طاعت نشتافته کجاست
آن رافت و شفقت تو که پیش از خطا کار آتش آفریده مگر رسیده که بعد
از خشت چنین قدرت نباشد که در عذاب خلق شتاب میکنی هنوز سخن
لب بدعا باز بود که باران بباریدن پس روی بموسی کرد که دیدی چگونه
بمحاسبه پروردگار شتافتم و باران گرفتم حضرت کلیم ازان معامله و
مجادله او دلتنگ شد و آهنگ او کرد تا خطاب از حضرت عزت دررسید
که دست از وی بدار و در دمند از اجوده اکذار مولوی
موسیا آداب دانان دیگرند   سوخته جان و روانان دیگرند
خطا گوید ورا خاطی مگو   گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهید از آب اولیتر است   در حق او مدح و در حق تو ذم   در حق او شهد و
در حق تو سم   هرچه غیر از شورش و دیوانگی است   در طریق عشق
از بیگانگی است   بس کسی از عاشقان دیوانه تر   عقل از سودای او
کور است و کر   گر طبیبی را رسد زین سان جنون   دفتر طب را فرو

سوید بخون این قیاس ناقصان بر کار رب جوشش عشق است
نی ترک ادب پس بعضی از اهل محبت در حالتی است که گاهی از فرط
اشتیاق و خوف بالله و زمانی در استغراق و انبساط انس بر خود
بالله چنانچه عیسی بن مریم بر خود سلام فرستد و گوید وَالسَّلَامُ عَلَیَّ
یَوْمَ وُلِدْتُ وَیَوْمَ اَمُوتُ وَیَوْمَ اُبْعَثُ حَیًّا ولیکن هر سری سزاوار
این افرست بلکه راه طلب و طریقهٔ ادب بی خطرتر است مولوی
از خدا خواهیم توفیق ادب بی ادب محروم ماند از لطف رب
چه اگر محب واقعی بمقام انس و محبوبیت حضرت عزت هم رسیده باشد
مذلت عاشقی خود را از دست ندادن و از راه نیاز باز نماندن اولی است
مولوی ایمن آباد است آن راه نیاز ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ناز کردن خوشتر آید از شکر لیک کم خور کآید صد ضرر خوبی یار ار
دمی بفزایدت رنج و خوف مضمرش بگدازدت وین نیازت
گرچه لاغر میکند صدر را چون بدر انور میکند ای بسا نازا که گردد
آن گناه افکند مر بنده را از چشم شاه چنانچه یونس نبی را باندک
خلاف ادبی در شکم ماهی محبوس نموده و بجناب ختمی مآب خطاب فرمود
که واصبر لحکم ربک و لاتکن کصاحب الحوت مولوی بر درم ساکن
شو و بیگانه باش دعوی شمعی مکن پروانه باش دانه پنهان

کن بکلی دام شو غنچه پنهان کن گیاه بام شو زور را بگذار و زاری را بگیر
رحم آید سوی زاری فقیر پوستین و چارق آمد از نیاز در طریق
عشق محراب ایاز گرچه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطیف
خوب بود رنگ زردی بهترین رنگهاست زانکه اندر انتظار
آن لقاست و هرگاه در طی طریق محبت و اشتیاق بمقام استغراق
و انس نرسیده در پی بیخودان گستاخ رود و از راه اعتراض و جهال
بگاه کفر و ضلالت افتد مولوی وای بر مرغی که ناروئیده پر
بر پرد در اوج و افتد در خطر مرغ پرنارسته چون پران شود
لقمهٔ هر گربهٔ دران شود وان که استیزه کند بر سر قند آنچنان
که بر نخیزد تا ابد گر رسن بازی بمیدانی یقین سگ را با گو دویدن برزمین
پر مساز از کاغذ و برگه مپر کاندرین سودا بسی رفته است سر پس
تا آدمی یکنوع اتصالی بعالم قدس بهم نرساند و متصف بصفات الهیه
نشود با حق انس نتواند گرفت و چون وصول مرتبهٔ انس پس از تزکیهٔ
نفس و متابعت شریعت است محب حقیقی سرچشمهٔ همه مراتب و مجموعهٔ جمیع
مناقب خواهد بود خصلت سیم آنکه محب حقیقی دارای مقام اشتیاقست
و مراد از شوق میل و رغبت چیزیست که در پردهٔ خفا بوده و بر سبیل التفصیل
ادراک آن نموده باشد پس شوق لقای الهی و مشاهدهٔ انوار نامتناهی را

نهایت نیست زیرا که عشاق را با همه اشتیاق حالات طبیعیه و امورات
دنیویه مانع مشاهده و عیان است و بدین سبب پیوسته مشتاق مرگ
و ملاقات پروردگارند لمؤلفه چون کسی نشکیبد از دیدار دوست
می‌نشینند در ره احضار دوست جان بلب در انتظار مردن است
زانکه مردن رخت آنسو بردن است در دار بقا نیز اگرچه شوق و وضوح
بعضی معلومات بانتها رسد و دیده مشتاق بنور اشراق محبوب منور شود
ولیکن شوق معلومات اجمالی که ادراک آن بر سبیل تفصیل محال است
هرگز منتهی نخواهد شد و نور اشتیاق هم که مایه سرور عشاق است همه دم
در تزاید و ابداً مقطوع و ممنوع نشود چنانچه بکنه ذات بیزوال الهی و صفات
کمال نامتناهی نتوان رسید آتش شوقش تیز و بدم تیزتر و لذت بخشش
بیشتر از بیشترات و بفحوای یَسْعیٰ نُورُهُم بَیْنَ اَیْدِیْهِم وَبِاَیْمَانِهِم یَقُولُون
رَبَّنَا اَتْمِمْ لَنَا نُورَنَا با همه استغراق نور اشراق مشتاق ترقیات و درجات
برتراست ولیکن اصل این مراتب را در این دار باید تحصیل نماید و بیکرانه
پست نباید تا در آنجا طی مقامات و ادراک ابتهاجات تواند کرد رباعی
امروز در آن کوشش که بینا باشی حیران جمال آن دلارا باشی شب
دیده بروی دوست روشن میدار تا چند در آرزوی فردا باشی چنانچه
حق سبحانه در کتاب سماوی میفرماید شوق خوبان بلقای من بطول انجامید

و من بلقای ایشان مشتاق ترم و بحضرت داود فرمود که دل مشتاقان
خود را از رضوان آفریده و بنور جمال خود پرورده و راه نگاهی بجود داده ام
تا شوق ایشان همه روزه زیادت شود لمؤلفه ای خوشا آن دل
که دارد روز و شب نی بروی مرد یا موی زنا روز نی پنهان ز هر نهالی
حال واله و شیدا جمال ذو الجلال تا کند هر دم نگاه دیگری
وا کند از شوق راه دیگری همچنان تا سینه را سینا کند خانه را
روشنتر از صحرا کند هو لمؤلفه خانه آن دل که باشد بی ضیا
از شعاع آفتاب کبریا تنگ و تاریک است چون جان جهود بینوا از
ذوق سلطان ودود نی در آن دل تافت نور آفتاب نی گشاد
عرصه و نی فتح باب گور بهتر از چنین دل مر ترا آخر از گور تن
خود برتر آ پس چون شود صفت اشتیاق که خاصه عشاق است
مشعله افروز محفل دل و شمع شبستان آب و گل است اهل محبت چون
بدر بی نقصان اند نه در ظلمت عصیان چه هر محب حقیقی را شوق
بلقای محبوب علی الاطلاق هست و همه توصیف اشتیاق شمه از
تعریف عشاق خواهد بود هو لمؤلفه جوشش عشق است کاندر می فتاد
آتش عشق است کاندر نی فتاد همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید سینه خواهم شرحه شرحه از فراق

تا بگویم شرح درد اشتیاق حضرت صادق ع هم در بیان حال مشتاقان
میفرماید مشتاق طعام نخورد و از شراب لذت نبرد و در خواب راحت
نپذیرد و کسی انس نگیرد و در خانه نیاید و در آبادی ها وا نماید و جامهٔ
نرم نپوشد و در عبادت بکوشد و با حق بزبان شوق راز و درد دل باز
گوید چنانچه موسی بن عمران ع بشوق میعاد پروردگار چهل روز نخورد و نخفت
لمؤلفه چون نجنبد انکه چشمش حلقه وار بر در دلدار دارد انتظار
کر هزاران لن ترانی کفت دوست دیده امید بر دیدار اوست
چون تواند خورد آب خوشگوار آنکه باشد در خناق شوق یار عاشقان را
باده خون دل بود چشمشان در راه و بر منزل بود پس می فرماید
فَاِذا دَخَلتَ مَیدانَ الشَّوقِ فَکَبِّر عَلی نَفسِکَ وَمُرادِکَ مِنَ الدُّنیا اِلَی الاخ
حاصل مضمون انکه چون بمیدان شوق قدم نهی نفس خود را چهار تکبیر گوی
و مرادات را وداع کن و رسومات را بگذار و از غیر خدا احترام
بر بند و همه چیز را بر خود حرام کن و در میان حیات و ممات زبان تسلیم
بر کش و بگو لبیک اللهم لبیک سر کویش هوس داری هوا پشت
پائی زن در این اندیشه یکرو شو و عالم را قفائی زن بساط
قرب میجوئی خرد را الوداعی کو وصال دوست میخواهی بلا را مرحبائی
زن پس عاشقان حال و مشتاقان کعبهٔ وصال حق را سر از پا

نشناختن و در وادی نامرادی دو اسبه تاختن در کار است و با کاروان
نیاز روان شدن و روان با چشمی سزاوار چنانچه قافله سالار مینوای محبت
و وداد سید سجاد ع در مناجات حضرت عزت عرض میکند الهی الحقنا
بعبادک الذین هم فی البدار الیک یسارعون و بابک علی الدوام
یطرقون و ایاک فی اللیل والنهار یعبدون لمؤلفه الحذر ای رهروان کاروان
که همه عزم ند سوی تو روان هر زمان سر بدر رحمت زنند دست دل
بر دامن طاعت زنند الذین صفیت لهم المشارب و بلغتهم الرغائب
و ملئت ضمائرهم من حبک و رویتهم من صافی شربک وله لمؤلفه
بندگانی را که بخشیدی صفا در ره طاعت عطا کردی وفا در دل
ایشان فکندی نور خود مست کردی از شراب شور خود فبک الی
لذیذ مناجاتک وصلوا و منک اقصی مقاصدهم حصلوا لمؤلفه
لذت ذکر ترا در یافتند تا بسوی برترین بشتافتند و زعنایات تو
بر بالا شدند کامیاب مقصد علیا شدند فقد انقطعت الیک همتی و انصرفت
نحوک رغبتی فانت لا غیرک مرادی ولک لا لسواک سهری و سهادی
لمؤلفه الجذا ای مقصد و مقصود من ای تو هم سودای من هم سود من
خواب و بیداری من از بهر تست الفت و آرام در شهر تست و لقاءک
قرة عینی و وصلک منی نفسی و الیک شوقی و فی محبتک ولهی و الی

هواك صبابتي ورضاك ابتغائي ودونك حاجتي وجوارك طلبتي
وقربك غاية مسألتي وفي مناجاتك روحي وراحتي وعندك دواء
علتي وشفاء غلتي وبرد لوعتي وكشف كربتي لمؤلفه ای بدیدار تو
روشن دیده ام وصل تو نور دل غمدیده ام ای صبوحت اشتیاق جانیم
عشق تو سرمایهٔ حیرانیم گرچه از عشق تو میسوزد دلم نیست جز مهر تو در آب و گلم
من ندارم حاجتی جز زردی من بجویم مقصدی جز کوی تو از تو غیر از تو
ندارم حاجتی جز بذکر تو نمیجویم راحتی تشنه ام سیرابیم در دست تست
تابش دیدهایم با تست خسته ام آسایش جانم توئی دردوارم درد درمانم
توئی ولا تقطعني عنك ولا تباعدني منك نعيمي وجنتي ودنياي وآخرتي
لمؤلفه الها نومید از آن درم مکن از در خود دور و مهجورم مکن
ای تو هم دنیا و هم عقبای من هم بهشت و هم بهشت آرای من الهی
من ذا الذي ذاق حلاوة محبتك فرام منك بدلا ومن ذا الذي انس
بقربك فابتغى عنك حولا الهی کیست که شربت محبت ترا چشیده و غیر
ترا گزیده باشد و با دیدار تو دیگری گزیده مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانهٔ عشق تو سر از پا نشناخت هرکس بذره یافت ز خود گم گردید
و آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت و در همان مناجات فقراتی
عرض میکند که مضمون محبت مشحونش این است که الهی بگردان مرا از کسانی

که بدو

که بدوستی خود اختیار فرموده و بقضای خود رضا و خوشنود نموده
قومی که بدیدار خود بر آنها منت نهاده و از دوری درگاه پناه داده
لمؤلفه شستند از جان و دل حیران تو عشقباز بی سر و سامان تو
الهی بگردان مرا از آنان که نشاط و انبساطشان در راه محبت و درگاه
رحمت تست رویشان بر خاک مذلت و خواریست و آب دیده بر رخسار جاری
دلی بقید محبت بسته دارند و خاطری از بیم هیبت شکسته لمؤلفه از قید
هوای نفس رسته بازار رواج تن شکسته غیر از غم تو غمی ندارند
جز داغ تو مرهمی ندارند ای آنکه پرتو رویت روشنی بخش دیده های آشنا
تست و نور جمالت مشتاق عشاق آستان ای غایت آمال عاشقان و نهایت
آرزوی مشتاقان مطلبم دوستداری تو و دوستان تو باشد و حاجتم هر عملی
که موجب قربت تو گردد الهی آتش دلم را بزلال وصال خود فرو نشان
و سوزش سینه ام را بمرهم لقای خود به گردان الهی اطفای شعلهٔ شوقم بدیدار
روی تست و تسکین اضطراب فراقم بگشای کوی تو الهی اندوه دلم را
نسیم گلشن تو نیس و درد نهانم را دوای رحمت تو فریادرس الهی زخم
سینه ام را مرهم لطف تو باید و زنگ آئینه ام را صیقل عفو تو زداید
الهی بگردان مرا از آنان که نهال اشتیاق ترا جویبار دل کارند و
کانون سینه را بشعلهٔ محبت تو سپارند الهی است چه شیرین است طعم

محبت تو

محبت تو چه گوارا است زلال وصال تو و چه روشن است راه نگاه تو
للمؤلفه   آن زهی که اولیا فرموده اند   عاشقان با پای دل پیموده اند
آن زهی که ماه یابد نور ازو   عقل درماند چو موش کور ازو   للمؤلفه
آن زهی که لعل یابد قوت ازو   سنگ در معدن شود یاقوت ازو
اندر آن ره می تراش و می خراش   تا دم آخر دمی فارغ مباش
و از شاه اولیا روایت است که محبت حق (ع) نوریست که بهر جا رسد
برافروزد و آتشی است که بر هر چه بگذرد بسوزد ابری است از چشمه کرمت
حق که همه چیز را از او زندگی است و نسیمی است که همه را از او برکندگی
آسمان کبریائیست که همه چیز را بپوشاند و زمین خدائیست که از ملک تا ملکوت را
برویاند   للمؤلفه   دور گردون ز موج عشق دان   گر نبودی عشق بفسردی جهان
پس ای رفیق در طی طریق عشاق و راه آشنایان که سر عبادات و اصل مرادات
برای دل بطوق کعبه مقصود آسیا آسا میا سا چه کوی محبت جای استراحت
نیست و لذت خورد و خواب را دواب برند نه احباب   للمؤلفه   چون
بخورد و خواب باشد کامیاب   آنکه معشوقش بود بخورد و خواب
که پا خو کن تو هم با خوی من   تا ببینی در تجلی روی من   حکایت
عاشقی را در فراق معشوق خود کار بجان بود و کارد باستخوان روزی
معشوق را بر حالت وی رحمت و بوعده وصلش امیدوار نموده فرمود

منتظر باش که همه شب کوکب بخت درخشیدن گیرد و آفتاب از در درآید
عاشق دردمند ساعتی چند در انتظار یار نغنود عاقبت خوابش در ربود
و بخت بیدار شد معشوقش بوعده معهود از در درآمد و او را خفته دید گنارش را
پر از گردکان کرد و برفت   للمؤلفه   یعنی آسایش ندارد مرد عشق
شب نخسبد هر که دارد درد عشق   کودکی و گردکان جایدت   عشق
با آن بازکان می بایدت   پس هر که در محبت حق سبحانه صادق و قرب
حضرتش را شایق است دمی از ذکر و فکرش غافل و مستغل نتواند بودن و
زمانی براحت و فراغت نیارد غنودن   للمؤلفه   دردمندان خدا را خواب
نیست   تشنگان را جز خیال آب نیست   للمؤلفه   خواب را بگذار امشب
ای پدر   یکشبی در کوی بیخوابان گذر   للمؤلفه   تا ببینی حال بیداران عشق
بیقراریهای بیماران عشق   للمؤلفه   خواستند نالهای زارشان
میبرد تا پای تخت یارشان   حکایت   عیسی (ع) را بر جماعتی از امت خود گذر
افتاد که از فرط رهبانیت و افراط ریاضت درهم شکسته و چهره دل را با حزن
اندوه خسته بودند پرسیدند که شما را چه رسیده و مقصود از این انقطاع
دنیا چیست جمعی گفتند ما از خوف جحیم خداوند قهار چنین آشفته ایم و پاره گفتند
از شوق نعیم پروردگار ترک خود گفته ایم و قومی دیگر از آنها تا توان ترا
و از دو جهان بیخبر گفتند هم فراق و شدت اشتیاق خداوند یگانه

باراز دو عالم بکانه کرده عیسی فرمود بر حق تعالی جل وعلاست که همه را از
آنچه واهمه دارند برهاند و بانچه مشتاقند برساند ولیکن تقرب خواص و
شرف اختصاص مرشمار است حضرت باری خدارا پرستند بزا هرکه در
بند بهشت است و گریزان ز جهیم بر محبت دل و جان وقف کن و ایمن
باش تاکی اندیشه دوزخ کنی فکر نعیم مجنی سالها در کنج عزلت نشسته
بود و از قید علایق رسته موءلفه سالها در بند وصل ماه خود شاه ما شدو
مات شاهنشاه خود یکی از علما که معاصر و معاشر قدیم وی بود بدیدنش رفت
و گفت بصحبت اهل دل رغبت نمودن و از احباب روحانی اجتناب نمودن
خلاف رای عقلاست چه فضیلت عبادت در جماعت بیش و طی طریق با رفیق
بی تشویش تر است موءلفه گرگ غلبه آنکهی گیرا بود کز رمه شیئی که بخود
تنها بود گفت اگر عبادت محبت حق را بدانستی از صحبت نفس خود نیز
پرهیز کردی و وحدت را سرجمله عبادات شمردی موءلفه چون
در آخر فرد باید ماندن خو نباید کرد با هر مرد و زن انس تو با ما درو با با
کجاست کر بجز حق مونانت را وفاست گفت بنده را انس حق چگونه محقق
شود گفت چون خاشاک بشریت بر آتش محبت سوخته گردد لموءلفه
تا نگذری ز خویش بجانان نمیرسی ۲ تا دست شوق پیرهنت را قبا نکرد
باز طلب مکش که بدامان نمیرسی حکایت نقل است از عارفی سالک

که عمری همراه ذات بشوق ملاقات یکی از دوستان خدا البردم و در جستجوی
او بسیر کعبه و دیر پی سپردم موءلفه عاقبت جوینده یابنده بود که فرح
از صبر زاینده بود وقتی جوانی بیماررا بر کناره ره گذر افتاده و تن بر خاک
هلاک نهاده دیدم صورتش بر خاک و جان بر لامکان لامکانی
فوق وهم سالکان از قید هستی رسته و غبار راه بر سر و رویش نشسته مور
چکان گوشت پارها از بدنش همی بردند و کمان خون از تجاویف
عروقش میخوردند دلم بروی رقت آورد سرش در کنار گرفتم و مورهارا
از محاذی او دور کردم با خود آمد و گفت کدام فضولی است که در معامله
من و خدای من مداخله میکند دانستم که از محبین است گفتم هر که الم زخم
محبوب احساس کند عجب نباشد گفت آنکه از زخم محبوب لذت نیابد عجب باشد
لموءلفه ای غمش از شادمانی خوبتر لذت زخمش زجان محبوب تر
گر نهم بر زخم دیگر مرهمی مرهم زخمی بود بر مرهمی حکایت یکی از
مشایخ گفت محبی را سر و پای برهنه دیدم که همه روز در هوای سرد بر سر
برف ایستاده و شبانگاه در همانجا افتاده گفتم در اختلاط اخلاط و امتزاج
مزاج تو عجب دارم که در شدت برودت کمال اعتدال را دارد و اجتماع
ایشان پریشان نشود گفت با آتش محبت برودت را چه امکان
مقاومت باشد کسی که سینه سرگرمیش خنجر عشق عجب اگر

دو در جستجوی
که فرح

که از تیغ تیز تند بشد زخم تیرش رفته دافتاده است ولا یغفل چه جای
برف که از زهر ریزند نیندیشد حکایت دوختی ایاز در خدمت محمود ایستاده
بود و عقربی موذی در موزه اش افتاده از کثرت اشتیاق اتفاق
خسروانه احساس نیش عقرب نکرد و چون از پیشگاه حضور مهجور ماند منافش
متاثر شد و طاقت در دنیا در د سبحان الله جائی که مخدومان چون خود را
جراحت راحت است و مشقت شفقت جرعه نوشان باده لذة للشاربین
و قدح کشان صهبای کاسٍ مِنْ مَعِینٍ حضرت بیچون چگونه خواهند بود
مولوی چندان مطبخ پر نوش و قند کین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
هر کسی روی بسوئی برده اند وین عزیزان روی آن سو کرده اند
للمؤلفه بلحظ لحظه تا بهار بجانشان پر زنان تا ساعد جانانشان
چنانچه سرور اولیا و مصدر فضل امارا در یکی از غزوات تیری بر پای
مبارکش رفته بود و پیکانش نهانده برآورد و تحمل کردنش بر آن
حضرت گران بود وقتی که مشغول نماز و سرگرم راز و نیاز حضرت
عزت شد بدستور العمل ام الکتاب و نبی امی خطاب پای فرزند نامی
آنحضرت را بشکافتند و آن پیکان را برآوردند و چون از نماز بخود باز
باز آمد سجاده را پر از خون دید و از آن جراحت مطلع گردید فرمود
بحضرت معبود که مرا از شکافتن پی و یافتن پیکان خبر نبود بارے

والی ولایت مطلقه را بر رعایای ملت حقه حق ارشاد و زیاد است و مارا بر
خلاف اوصاف او پیشنهاد نماز که معراج تقرب مومن است منهاج طلب
تملق دائم و در حضور پروردگار غائبان خود را خوابیم زهی غفلت که
نه خود بکوی حب راه برده و نه از قفای پیشوایان دین پی سپرده ایم
و نه جذبه توفیق رفیق اعلی را بدعا مسئلت نموده راه تقدیس حضور را
بمقاطیس احضار پیموده ایم مولوی ای دعا ناکرده از تو مستجاب
داده دل را هر زمان صد فتح باب گوش ما گیر و بدان حلقه کشان
کز رحیق می خورند آن سرکشان چون بما بوئی رساندی ازین
سر مبند آن مشک را ای رب دین تلخ هجر از ذکور و ازاناث
دور دار ای مجاز استغاث حکایت زنی از بزرگان حبش اختصاص
کعبه را بحضرت عزت چنان پنداشت که جائی خوش است و مقامی دلکش
خانه را در ها بباغ گشاده اند و تختی عالی در آن نهاده حق سبحانه بر سر تخت
نشسته و اشراف موجودات بر گرد او صف بسته از نور عشق و قصور عقل
ادراک حضور پروردگار را لازم شمرده تحف و هدایای گران بها از برای
مقربان درگاه اله برداشت و با حجاج روانه حجاز شد چون از آبادانی
گذشت بیابانی دید بی پایان گل وی بیابانش خار مغیلان و در هر گوشه
پنوشه افتاده و بهر منزلی حاجی جان داده للمؤلفه رهی دردی

سرافرازان پیاده بهر کاهش ناکامی فتاده رهی افتان وخیزان رهروان
با آهنگ دنداهی کاروانش وچون بعرفات رسید کوهی دید وگروهی
همه عریان وبریان کفت ای برادران صفا درمقام تقرب حق این رنج
وغاچیت اشجار وانهار کو کفتند این کوی عشق است اینجا آب روان آب
دیده باشد وگل سرخ خون جگر این وطن مصر وعراق وشام نیست
این وطن شهریست کورا نام نیست پای ظاهر در رهٔ خانه بود حج رب
البیت مردانه بود پس با طایفهٔ از طایفان بکعبه درآمد خانهٔ دید از خداوند
خالی خود خالی کفت ایمردم خانه را صاحبش کجاست کفتند این چه بیخودیست
که پیش آورده خانه بهانهٔ امتحان بندکان است حضرت عزت از مکان
مستغنی است عرش وفرش بزلال وصال او بی از تو تشنه ترند بیچاره
از این سخن آهی سرد برآورد وسر بر خاک نهاده میکفت ای نیر عزت
بر دل عشاق نشانه خلقی بتو مشغول وتو غایب زمیانه این راه دور را
بشوق حضور تو پیمودم وبامید وصال شبها نغنودم وروزها نیاسودم
مقصود من از کعبه وبتخانه توئی تو مقصود توئی کعبه وبتخانه بهانه
بعزت وجلالت تا بوییت نرسم سر از آستانت بر نکیرم وپند خردمندان
نپذیرم چه هر بار ازره بکوی تو بود ومرا بوی تو حاجی بره کعبه ومن
طالب دیدار او خانه همی جوید ومن صاحب خانه در آن هنکام

ازدحامی شد که در زیر لکد حاجیان کوفته کردید وتا قدم وچشم بر سر او
رسیدند هودج نفس مطمئنه را بسدرة المنتهی برده وندای ارجعی الی
ربّک راضیةً مرضیةً را لبیک کفته بزرکی که با وی همسفر بود بنماز پیش
اقدام ودعای انت خیر منزل بر او کزارد خاص وعام نمود وشبانکاهش
بخواب دید که بمقصد رسید وحج آن با اقبال آن شهید راه وکشته درکاه
قبول کردید اندر ره دادن سخی را لازم است جان سپردن
خود سخای عاشق است عاشقان را کار نبود با وجود عاشقان راهست
بی سرمایه سود جان تلخ وشور پیش او برند جان چون دریای شیرین را
خورند حکایت یکی از مشایخ در خدمت صاحبدلی رفت وکفت چه شود که از
حق درخواهید تا مرا از محبین حقیقت من خود کرداند واز تاثیر دعای شما
مراد مریدی برآید آن بزرک استدعایش را از حق منت نمود وباجابت
رسید تا سر بصحرا نهاد روزی چند از خود بیخبر افتاد روزی آن صاحب دل
براو کذر کرد وبر حالتش رحمت آورد وکفت الهی این مسکین را طاقت و
لیاقت چندین عطای عظمی نیست از این ذره محبت چیزی کمتر کن
طعمه هر باز اندازهٔ وی است لقمهٔ هر مرغ انجیری کی است طفل را
کر نان دهی بر جای شیر طفل مسکین را از آن نان مرده کیر
ندا رسید که صد هزار بنده را همین آرزو بود در اجابت مسألت تو یک ذره

محبت خودرا بتمامی آنها ارزانی داشتیم پیداست که بصیف این منوا چه شده
اکنون از قسمت او نود و نه جزء برداریم و یکجزو باقی گذاریم شیخ با خود آمد
وچون عارفان ذکر بوظایف طاعت مشغول شد حکایت محبت بی خوف
بسلی که موجب بیباکی و هلاک محب شود و خوف بی محبت قبضی است که مایهٔ
حرمان و هجران گردد پس التفات محبوب در اختلاط و ارتباط شوق و
عبادت حکایت در خبر است که حق سبحانه بحضرت داود فرمود که اگر
عاصیان و معرضان بدانند که مارا انتظار اقبال و شوق آنها چگونه است
طایر روحشان در هوای نیاز بپرواز آید و اجزای وجودشان
از شدت شوق متلاشی شود این است مرحمت ما نسبت بآنها که برگشته اند
تا با آنان که باز آیند چه التفات کنیم . باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ
ور کافر و گبر و بت پرستی باز آ این درگه ما درگه نومیدی نیست صد بار
اگر توبه شکستی باز آ حکایت زلیخا را صفای ایمان جوان کرد و یوسف
او را بنکاح خود در آورد مشغول عبادت و تقرب رب الارباب شد که
بمصاحبت ماه کنعان رغبت نمی نمود شب را بروز وعده دادی و روز را
بشب حواله کردی یوسف صدیق را از زلیخای عشق عجب آمد و گفت
آن همه شوق جمال و ذوق وصال را چکردی و این همه زهد از کجا
آوردی گفت تا حق را ندانستم نه اینجا استم و اکنون که او را شناختم

از همه برداشتم هوکوی عاشق می باشد آن جان بعید که می لبهای خوش را
ندید چون نه پند آب شیرین مرغ کور باز گردد که د چشمهٔ آب شور
حکایت عارفی را تجلی تمام بود و مالی مالا کلام از سر مجموع برخواست و
بصورت درویشان پریشان شد یکی از احبان که بادی سابقه در افتی
داشت موجب بذل اموال و ترک اقبالش را پرسید گفت روزی عاشقی
با معشوق خود بدیدم و شنیدم که می گفت فرمان محبت تو بر همگی
ولایت وجود من دست یافته و تمام کارکنان دلم را بخود مشتغل کرده
اگر بیدارم از شوق دیدارت غافل نیستم و اگر در خوابم از خیالت خالی
روز در فکر بناگوشم و شب در غم زلف شب و روز من بیچاره چنین
میگذرد دلبرش گفت اگر بحقیقت عاشقی و در محبت صادق مال و
بخلوت پروردگار خود را بمن ارزانی دار دلمؤلفه شادی و مال و
غم عشق بهم نیاید راست در ره دوست ده این دولت اندوخته را گفت من
دل و جان و حاصل دو جهان را در خدمت در باختم و بازم از عدم بضاعت خود
خجلت است لمؤلفه سیم و زر با سر و جان باد نثار خدمت یار
بیاید و بس عاشق دلسوخته را از پاکبازی آن عاشق مجازی پی بمعاملت
کوی حقیقت بردم و بمضمون لَن تَنالُوا البِرَّ حَتّی تُنفِقوا مِمّا تُحِبّون مایهٔ
هستی را انفاق کردم من هرچه داشتم همه کردم نثار خویش بر کندم

از محبت غیرتش نام دل اکنون نهاده ام سر خود بر خود و هنوز هستم ازین بضاعت مزجاة خود خجل حکایت نقل است از صاحبنظری که در رهگذری زنی دیدم که مصور بیمثال در نقش جمال او کمال قدرت بکار برده و منشی فطرت دیباچه صورتش را علی احسن التقویم رقم کرده للمؤلفه

بتی از پای تا سر دلربائی یکی پرورده حسن خدائی ز روی خوبش قدرت

ماشطه پیدا ز خوبی آفتاب عالم آرا گفتم آوخ که تیر از شست و دل از دست برفت گفت اگر صورت دعوت بحلکونه معنی آراسته باشد نام وجودم بکام است لیکن تو در مسئله عشق بیخبر و بمرحله محبت راه نبری گفتم چرا گفت ترا دلی است پر شور و مرا طبعی غیور خواهری دارم که آفتاب از غیرت روی ثابت و مشک از رشک مویش خون ناب اگر او را در قفای خود بنگری از من در گذری من نظر واپس کردم کسی را ندیدم بخندید و گفت چون ترا از دور دیدم گمان کردم عارفی و چون نزدیک شدی پنداشتم عاشقی اکنون که نقد جانت را بر محک امتحان زدم نه در بازار عرفان رواجی داری و نه در دار الضرب محبت عیار و اعتباری چه عاشق صادق بجز معشوق هیچ نه بیند چنانچه اگر تمام ملکت وجود را بجوئی بجز محبت حق چیزی نیابی مولوی خانه را من روفتم از نیک و بد خانه ام پر است از عشق احد اندرو جز عشق یزدان کار نیست

جز خیال وصل او دیار نیست بنگرم کس را اگر هم بنگرم او بهانه باشد و حق بنگرم پشت سوی لعبت گلرنگ کن عقل در رنگ آورنده دنگ کن چنانچه در خبر است که حق تعالی بحضرت داود علیه السلام فرمود هر که مرا طلبد بیابد و اگر غیری را جوید مرا نیابد امیر خسرو گفت پیغمبر که چون کوبی دری عاقبت زان در برون آید سری چون نشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یابنده بود یا داود دوست دارم من او را که مرا دوست دارد و همنشینم با هر که همنشین من است و انس گیرم با آنکه انس گیرد و طاعت کنم آنرا که اطاعت کند و برگزینم از آنکه مرا برگزیند مولوی دروان مشغوق جمله عاشق است درو دل عذرا همیشه وامق است یا داود بگو بدوستان من که چه باک شمارا از بیگانگی خلق با آنکه چشم دل بشما ده ام من گران دارید و چه ضرر رساند شمارا دشمنی خلق با آنکه خوشنودی مرا طلبیده و چه باک مر شمارا از ترک دنیا با آنکه دین خود را بشما عطا کرده ام للمؤلفه

دوست چون یار است دشمن گو مباش جان که با جانان بود تن گو مباش عاشقان چون نور مه عریان خوشند بی سر و سامان و خان و مان خوشند انچنان کاندرین کربلا بی کفن مانند بر خاک بلا بی کفن اندر میان خون و خاک داده تن بر آفتاب تابناک حکایت

روزی جناب ختمی مآب را بر جوانی عریان و لاغر نظر افتاد که پوست گوسفند بر خود پیچیده و پوستی بر استخوان کشیده لمؤلفه جوانی دردمندی داغ دیده هلال آسا قدش از غم خمیده نه در رخ رنگ و نه در تن توانی کشیده پوستی بر استخوانی آنجناب روی باصحاب نموده فرمود همین جوان آشفته که ترک خود گفته هست سالها در نعمت و عزت خورش و پرورش یافته تا نور محبت حق در دلش تافته از ظلمت آن ناز و نازش باز داشت و عزت را در لذت نفس ندید مؤلفه چون طمع بستی تو در انوار هو مصطفی گوید که ذلت نفسه چونکه آزادیت نامد بنده باش همچو سگ اطلس برو درزنده باش ملک و مال و اطلس این مرحله هست بر جان سبکرو سلسله حکایت در خبر است که چون حضرت عزرائیل از جانب رب جلیل بقبض روح خلیل مأمور و بشرفیاب حضور جناب خلت مآب شتافت گرفت و گفت هل رایت خلیلاً یمیت خلیلاً آیا دیده که دوستی دوست خود را بمیراند و از جانب رب الارباب خطاب در رسید که هل رایت محبّاً یکره لقاء حبیبه آیا دیده که دوست را از ملاقات دوست کراهت باشد پس حضرت ابراهیم قابض ارواح را بسوی خود خواند و بشوق لقای تن در داد مولوی همچو شاهان کر خطر باشد بجان لیک لشکرشکن عالی همتان

شاه چون شیرین تر از شکر بود جان بشیرینی رود خوشتر بود شاهبازیست اگر باز آید بشاه عاشق است اگر رود در قتلگاه بازاگر بگذید در ویران فتد لکرش در جوقه جغدان فتد لمؤلفه اشک اندر زمین کربلا کشتی تن را بگرداب بلا مولوی هر زمان جغدانش بر سر میزنند پر و بال نازنینش می کنند لمؤلفه مثل قاسم نوجوان ماهرخ مثل اکبر تازه خطی شاهرخ پیش او در خاک و خون بسمل شوند پایمال مرکب قاتل شوند مولوی بازگوید من چه در خوردم بجغد صد چنین ویران فدا کردم بجغد این خراب آباد در چشم شماست ورنه ما را ساعد شه باز جاست من نخواهم ماند اینجا میروم سوی شاهنشاه راجع میشوم لمؤلفه ای سپاه کوفه من شهزاده ام اندرین وادی غریب افتاده ام من نمیخواهم عراق و شام را دیدن این خلق خون آشام را جای من در بارگاه شه بود دیده ام منظر نور الله بود مولوی جغدکان گویند حیلت میکند تا ز خانمان جان برکند خود چه جنس شاه باشد مرغکی مشنو این کر عقل داری اندکی لمؤلفه مشنوید و تیر باریدش همه در پیه پیکان گذاریدش همه اکبرش را نیزه بر پیکر زنید اصغرش را تیر بر حنجر زنید تا چکد خون از پر و از بال او آسمان خون گرید

از احوال او بازگوید باز با آن جندکان کی ز راه عشق دور افتاده‌اند
مؤلفه من نیم جنس شهنشه دور از و لیک دارم در تجلی نور ازو
خانهٔ معشوقم و معشوق نی عشق بر نقد است بر صندوق نی چون
ز رخت من تهی شد آن وطن تره وخشک خانه نبود آن من
کس نیاید بر دل عاشق ظفر بر صدف آید ضرر نی بر گهر حکایت
روزی حضرت یعقوب در بندگی خداوند یگانه مشغول دوگانه بود یوسف
بطرف یمین و روح الامین بطرف یسارش وارد شد چون از نماز فراغت
یافت بخت بر روی یوسف تبسم فرمود آنگاه بسوی ملک وحی توجه
نمود جبرئیل شکایت برب جلیل برد که مرحمت خداوندی و جبارت بندگان
بآن رسیده که یعقوب بی تحنت بر فرزند خود ملاطفت کند و بعد ملتفت
رسول تو شود خطاب آمد که بجزای این بی ادبی بمفارقت یوسفش مبتلا
کنیم تا مکافات مافات را دریابد مؤلفه چون رخ بگذشت مهر یوسفش
رخ نمی تابد ز مهر یوسفش میکنم یکچند او را دور ازو تا نیابد هر دو چشمش
نور ازو اینجزای آنکه با پیغام دوست دیده اش بر یوسف و دیدار
اوست حکایت در خبرات از حضرت اباعبدالله که فرمودند
دوست دارم سرائی را که سکینه و مادرش را در آن مسکن است
و همچنان آفتاب جهانتاب مجتبش در عالم کثرت تابان بود تا ظهر روز

عاشورا بازگشت بحضرت احدیت که سکینه را در برد و دل از وی برمیگرفت
آن مظلومهٔ محرومه که محبت آنحضرت را شامل آل و اهال بی پدری و دربدری
خود دیده بود عرض نمود که یا ابا ردنا الی حرم جدنا و آنجناب در
جواب وی فرمود هیهات هیهات لمؤلفه معنی هیهات یعنی است
دور دوری از قرب حق و فیض حضور مؤلفه قرب نی بالا و
پستی رفتن است قرب حق از قید هستی رستن است لمؤلفه
دوستداری تو و حب وطن مهر جان و تن بود ایجان من
من تن و جان را کنم قربان دوست آنکه در هر دو جهان مقصود اوست
مؤلفه بخل من الله عطا الله بس جمله للهم نیم من آن کس پس آن
کودک داغدار کنار آنحضرت را از اشک گلنار رنگ گلزار کرده
عرض نمود که با این همه قوت و خترت در این لشکر دشمن تکیه می‌سپاری
فرمود بهان دوست که هرچه خواهم از اوست و هرچه خواهد نیکوست
لمؤلفه عاشقم بر فعل الله ما یشاء زانکه باشد البلاء للولاء دختری
خواهم که صبحی تا بشام گرد اندر کوچه و بازار شام شامیان آماده
جور رشش همه کف زنان دف زنان ورشش همه تا بگویند شش
که ای طفل صغیر خوب کشتی هم یتیم و هم اسیر دختری خواهم
دو چشمش سیل خیز دریا با بها چو باران اشک ریز هر زمان

چندی سرم را بر سنان وان سرم را بر سنان دشمنان دختری خواهم
دلش از غصه خون صورتش از ضرب سیلی نیلگون **حکایت** چون
جبرئیل حضرت خلیل را در آتش و نیز طعنهٔ نمرودیان را نیز کش دید بروی شفقت
آورد و اظهار یاری کرد اگر ترا در دفع نکایت اعدا حاجتی باشد بیان فرما
گفت حاشا که بجز پروردگار یاری نباید مولوی من نخواهم لطف حق
از واسطه که هلاک خلق شد این رابطه جز از آن خلاق چشم و گوش و سر
نشنوم از جان خود هم خیر و شر جبرئیل گفت چون پروای منت
نیست نجات خود از قاضی الحاجات درخواه تا دیدهٔ دشمنانت کور و
دل دوستانت مسرور گردد گفت چه خواهم از آنکه خود حاضر و ناظر است
محب صادق بندهٔ فرمان دوست گوی چوگان اوست چرا رضا بر قضای
حق نباشم که بزخم پای ندارد در نزد او جای ندارد مولوی عمر و مرگ
این هر دو باهم خوش بود بی خدا آب حیات آتش بود از خدا غیر از
خدا را خواستن ظن افزونی است کلی کاستن قلزم لطف حق بتلاطم در آمد
و ندا رسید که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابرهیم ای جبرئیل حقیقت
بندگی دریافتی شفقت خداوندی مشاهده کن مولوی با خلیل آتش گل و
ریحان دهد باز با نمرودیان مرگ است و درد آتش ابراهیم را نبود
زیان هر که نمرودیست گو میترس از آن من بترسانم چه سیح دیاده را

اگر ترسد من چه ترسانم ورا هیزم یک سر در آذر میرود فی بیان گرد حسین
از سر میرود توضیح مصرع اخیر بتحریر و تقریر راست نیاید و مصداق
جوشش عشاق را پایان و بنای گسستن نباید لمؤلفه چگونه توان کشف
احوال آن که آتش زند بر زبان قال آن کسی اندرین چشمه
کاوشش نکرد که خون از دو چشمش فرو نشد و چون پس از کوشش
سربازان میدان غزا حضرت ابی عبدالله خورشید زخمهایش را بجوش
پاکبازی و هنگام هنگامه تازی زنان نور دل از حضرت احدیت بیک
بر کشید و بی نقصان مرتبت بزرگ شهادتش مختار فرموده و آن
شاهباز بلند پرواز محبت عنان همت را معطوف و عزم شهادت را [illegible]
فرموده لمؤلفه با زبان حال میگفت ای خلیل زرکینهٔ مات دل خون شود
شعلهای آتش نمرود خام تو کجی بر جسم و جان بر داغ من تا بروید لالها در باغ
مرگ هم شیرین شود تیغ و خنجر نرگس دانه ز ارزانی هم رهزنست زود کن
جان آسوزم زین سلامت هم سلامت ادا ای علی از آه زینب کن حذر
دلستان آتش سوزنده به از گلستان زرق آتش دل زرا کام ناکامی شود
عاشقم من دوست دارم درد را من بهر رخش در ازل بر داغ من دل داده ام
بسکه شعله دارم آتشین خوش نباشد ای آقا ها جز نیست او پس حضرت خلیل
من در خون و خاک تا بجوشش آید همه دانه صورتش را بوز بجز دیغ بر آتش

رخصت جهاد نداده فرمودند مجادله بی جان باش میان خلاف

کفت جانا کر بجز پرورده ان
از واسطه که هلاک حلق تشنه ام
نشنوم از جان خود هم جنبش و شر جبه
نیت نجات خود از قاضی الحاجات درخواه نادیده دوشمنات
دل دو سعادت مسرور کردد کفت چه خواهم ازانکه خود حاضر و ناظر است
محبّ صادق بنده فرمان دوست و کوی چوکان اوست چرا رضا بر قضای
حق تعالی نباشم که بزخم پای ندارد در نزد او جای ندارد هوکوی عمر و مرک
این هردو باهم خوش بود بی خدا آب حیات آتش بود از خدا غیر از
خدا را خواستن ظن افزونی است کلی کاستن قلزم لطف حق تعالی بتلاطم درآمد
و ندا رسید که یا نارُ کونی بَرْدًا وَسَلامًا علی ابراهیم ای جبرئیل حقیقت
بندکی دریافتی شفقت خداوندی مشاهده کن هوکوی با خلیل آتش کل و
ریحان دمید بار با نمرودیان مرک است و درد آتش ابراهیم را نبود
زیان هرکه نمرود است کو میترس ازان من بترسانم تسبیح و باده را

ای فدایت جسم و جان انس و جان هوکوی ای برون از پاک و ناپاکی
همه ورکرانجانی و چالاکی همه در شجاعت شیر یزدانیستی
در مروت خود ندانم کیستی لمؤلفه دشمنانت دست کین افراشتند یک برادر
یک پسر کذاشتند قدت از قتل جوانان خم شده کردت بر تیره چون پر چم شده
باز بر دشمن ترحم میکنی کیستی بر خلق بی کم میکنی و چون پس از کوشش
جهاد تن بر خاک هلاک کوی دو او نهاد تابش خورشید زخمهایش را بجوش
و شدت عطش مرغ جانش را بخروش آورد از حضرت احدیت بیک
اعانت در رسید و بی نقصان مرتبت بزرک شهادتش مختار فرمودند و آن
شاهباز بلند پرواز محبت عنان همت را معطوف و عزم شهادت را مقرون
نفرموده لمؤلفه با زبان حال میکفت ای جلیل زرکینبه ات دلخون شود
شعلهای آتش نمرود خام تو کنی بر جسم و جان بر داغ من تا برویید لالها در باغ
مرک هم شیرین شود تیغ و خنجر نرکس و لاله زار زنان هم رهزنست زود کن
جان الشوزم زین سلامت هم سلامت ارا ای علی از آه زینب کن حذر
دلستان آتش سوزنده به از کلستان زرق آتش دل ترا کام ناکامی شود
عاشقم من دوست دارم درد را من بهر رخ در ازل بر داغ من دل داده
شکفته دارم آتشین خوش شتاب ای آفتاب هاجر نسبت او پس حضرت خلیل
من در خون و خاک تا بجوش آید همه دانه صورتش را بزن و تیغ بر آن

ازبام من حکایت روزی حضرت خلیل اسمعیل را با قامت موزون
صورت گلگون دیده دل از دیدارش برگرفت تا مهر ابوتش حجاب چهره
خلت شد مو لفه آن جمالی که دام اولیاست عکس مهرویان باغ
خداست للمؤلفه عاشقانرا نور هم گرد حجاب اهل حب را نباید احتجاب
عاشقان از نور و ظلمت رسته اند بر سر آب بقا بنشسته اند عاشقان پوشند
چشم از نور عین چون ز دیدار علی اکبر حسین کز وصال آن جوان دل برکند
جامه اش را چون کفن در بر کند کی پسر نوسرو قدی مهوشی نوجوانی
تازه خطی دلکشی ما در از مهرت بجان پرورده است هیجده ساله جوانی کرده است
دل ... چه من پیغمبری گر بگویم جانی از جان بهتری باید از چشم
محب صادق بنده فرمان دو دیده دارد منظور داشت لیک حکم کثرت و وحدت
حق آن باشم که بر زخم پای ندارد در عشق از هم جداست این ره عشق است و نیست
این هر دو با هم خوش بود نی والله لا عاشقانرا هر چه باشد خوشتر از دید
خدا را خواستن ملق افونی آن احرام بستم سوی دوست هر چه خواهم بهر قربانی
و ندا رسید که یا نار کونی برداً خواهم همی که نهی بر درد و داغم مرهمی ای پسر
بند کی دریافتی شفقت خداوندی یا تا جان چو جان چالاک باشی گر لب خشک تو از
ریحان دو ... باز با مردمان مرکب رنگین تر شود گر ز خون آغشته گردد کاکلت
زبان هر که مرد ... ملت پس چون تمام مملکت وجود خلیل معمور

جنود محبت اسمعیل شد با نگاهش بقربانی او مامور و شبانه دیگر مؤکد و معمور
فرمودند جناب خلت مآب علی الصباح را دامان همت بر کمر اطاعت زد
فرزند عزیز را بدست آورد مهمانی دوست بقربانگاه منی کشانید تا در شش ماهه
در وداع پسر چاک گریبان جان بدامان رسید و پرده صبوری را بدست آوری
مدد ... من نخواهم زد و گر از ترس و بیم طبل عشق خویش را زیر گلیم
آنچه غیر از شورش و دیوانگی است در طریق عشق از بیگانگی است سر چه در تیم
پنبه آوز است تا همی پوشش او پیدا است للمؤلفه ساقیا ساغر می لبریز کن
اتشم را در محبت تیز کن تا بگویم شرح استغراق را تا کنم پرخون دل عشاق را
گشت سرخیل سپاه عاشقان کی علی ای شمع راه عاشقان کن بلند آواز
طبل انقطاع برکش اندر خیمه بانگ الوداع تا که زینب عمه ات دلخون شود
تا که لیلی مادرت مجنون شود تا فزاید داغهای بر داغ من تا بروید لالها در باغ
من ای علی چون مادرت زار زن است ناله زار زنان هم رهزن است ره و کین
آهنگ قربانگاه را تا نبند وسیل اشکش راه را ای علی از آه زینب کن حذر
زود تر ز آن برق سوزان در گذر تا نسوزد برق آهش دل ترا کام ناکامی شود
حاصل ترا گرچه او چون لاله دلخون زاده است در ازل بر داغ من دل داده است
گرچه خود معنای قربانیت او دختر زهراست هاجر نیست او پس حضرت خلیل
دست و پای اسمعیل را در صحرای منی بر بسته صورتش را بر زمین و تیغ بر آن

بر حلق نازنینش بنهاده چنانکه قوت کرد نبریده که الخلیل یأمر والجلیل
ینهانی جناب خلت مآب را افتقائی بتجزا آمره علی قلة حیلة ساغر
امتحان از باده ابتلا نهی و دوران مرتبتش بهمان همت منتهی شد تا گوسفند بهشتی
را بجای فرزند قربانی کرد چه براق نما فزاده خلت بار فرق و دامان محبت
الهی سپرده و آن تیغ الماس تجدید خاصی هنرد چنانچه آیت وفدیناه بذبح
عظیم نامه حال و روایت فدیتک من فدیتک بابراهیم گواه مقال است
مولوی خاصه آن منفی که جان قربان کرد عز خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار تیغ بر حلقش نیارد کرد کار للمولفه
گر نبرد خنجر شمرش گلو خود نماید راه ببریدن باد گر رود بر سینه ابن جفا
بر نیارد تا برآید از قفا گر براند ده انجاج اندر فرات تشنه لب برگرد
آن بحر نجات پس حضرت اسمعیل را منصب ذبیح اللهی مباهی فرمود
و با جناب خلیل از کوی محبت بسلامت مراجعت نمود مولوی هیچ
نامی بی حقیقت دیده یا ز کاف و لام گل گل چیده اسم خواندی رو
مسمی را بجوی سیب بر شاخ است نی بر آب جوی للمولفه پس کدام است
آن ذبح معنوی در میان سیب و شاخ مثنوی آنکه شد بسمل در
آغوش پدر سر فرود آورد بر دوش پدر آنکه با تیغ دستی از خون رنگ کند
دامن افلاک را احمر کند آنکه چون تن در ره قربان دهد دست و پای

بر فرمان

بر فرمان دهد بر نگردد زنده سوی مادرش بیر را چون شیر داند حنجرش
پس هاجر مادر اسمعیل که در راه قربانگاه همه تن دیده کرده دیده و عمر عزیزش در اشتیاق
پسر بسر رسیده بود چون او را بسلامت دید دیده بر هم نهاده بخود افتاد
للمولفه گر بمیرد عاشقی در کوی دوست به که ماند زنده و هجران دوست
آری آری وصل و هجران هم جداست بیهوشی هاجر و لیلی دو تاست آن پسر را هیچ
جان چاک چاک دید این بخاک و خون تن صد چاک دید آن پسر آخر سوی مادر
شتافت وین پسر آخر سوی داور شتافت حکایت چون مادر وهب در راه
ابی عبدالله علیه السلام دل از فرزند بر کند و لشکر اعدا سرش را بریده بجانب
مادر افکندند او نیز سر پسر را برگرفته و گوی سان بمیدان انداخت و گفت سری را
که فدای راه خدا کنیم واپس نستانیم چه حضرت عزت مهربان تر از مادران و
هرچه بر فرزند نپسندد خیر مادران است مولوی حق هزاران صنعت و فن ساخت
تا که مادر بر تو مهر انداخته است پس حق حق سابق از مادر بود هر که آن حق را
نداند خر بود از این در گذر که چون پسر وکیده سر سردار کوی محبت و کوی چوگان
بلا و محنت را بمستان عشاق دیده ... نظر گذرانید که شبانگاهش نیز برآرد و بخاک پا...
للمولفه شاه دین بر روی او چون گل شکفت غنچه لب را نه هم بگشود و گفت
کی جوان تو خبر خواهی عاشقی لیک از درد محبت غافلی الله الله دور
از دوران ما بگذر از فکر سر و سامان ما ما بسر اندر ره او در باختیم

گوی چوگان محبت ساختیم تا نسوز گرم باشد بر سرش عاشق آسا روی بر
خاک درتش تا که کرد او بر درخت آویخته خون بهر دار و بادی ریخته تا که هر سنگ
اهل سبه باشدش هر زمان زخم سنانی باشدش تا دهندش دشمنان دشنامها
افکندش سنگها از بامها تا شود در مجلس عام نزید همدم نه جرعه جام نزید
تا بهند حالت بدست او لب فرو بندد زچوب دست او حکایت در خبر است
کز جناب حضرت ابراهیم را چندان گوسفندان بود که چهار صد سگ
زرین قلاده در گله داشت جمعی از ملائکه را گمان آن بود که حق را دوست
ندارد بجهت دولتی که او را عطا فرموده خداوند جلیل جبرئیل را از برای تنبیه ملکان
محبت و امتحان حضرت ابراهیم برگماشت تا بصورت آدمیان بنزد یکی برآمده
ندا در داد که سبوح قدوس رب الملائکة والروح حضرت خلیل را از شنیدن نام
حق لرزه بر اعضا افتاده زبان حال بدین مقال برگشاده ابیات مطلب
از کجاست که برگفت نام دوست تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود بامید وفای یار جان رقص میکند بسماع کلام دوست
پس در پی آن آواز دلنواز برآن رنگ دوید عاشق را بدید و گفت ای جوان
اگر یکبار دیگر نام حق برای من گفتی گوسفندان را بتو ارزانی دارم
جبرئیل بدستور مذکور خدا را بخواند خلیل را از استماع آن آتش شوق اشتیاق
چنین گفت هو گوی عاشقانرا هر زمانی مردنی است مردن عشاق خود

گنج و صنعت ای خنک آن مرده کز خود رسته شد در وجود زنده پیوسته شد
فرع را بگذاشت سوی اصل تاخت از شب هجران بسوی وصل تاخت لیک از
زمانی که شاهباز جانش از پرواز باز آمد بار دیگرش هوای آن نام دلنواز بر سر
افتاد و زبان برگشاد که یکبار دیگر تکرار کن تا همه گوسفندانم را تو سپارم هو گوی
باز گوی باز برافروخته باشد و با ساعدش آموخته خوش همی آید مرا آواز تو
و آن خدایا گفتن و آن راز تو کرت دیگر روح الامین را در آن مقالت و ذوق را
بجان حالت یافته گفت دیگرم نالی که فدای نام ذوالجلال کنم نیست باری دیگر نام
دوسته برد و تمام ملکت وجودم را مالک شو هو گوی ملک دنیا من پرستان را
حلال ما غلام ملک عشق ذوالجلال خاصه ملکتی دار دنیا کاندر بهشت پنج دانگ
هستیش در دسر است عشق از اوصاف خدای بی نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز
آن یکی را عاشق آن کرده اند وان دگر را ست جانان کرده اند آن محبت دایه
لیک از بهر شیر ور نباشد شیر نبود دلپذیر و آن دگر خود عاشق دایه بود
بی غرض در عشق یکتا یه بود آن محب حق ز بهر علتی وان دگر را بی غرض خود
علتی پس محبت حق بامید و ترس و تقلید میخوانند پس وان محب حق ز بهر خو
کجاست که از اغراض و ز علتها جداست از همین جام است که چون خلیل
بمقام محبت و فرزند حبیب حضرت احدیت رسیده از تیغ امی جانب الله و آ
رشته و گوی جوانمردی از خلق دو جهان در ربود ... مشهد جانانه

از درج خلقت گوهری تافت از برج محبت اختری اختری اندر سپهر برج
شرف گوهری از اولین برج شرف گوهری عرشش خدا را گوشوار
اختری دوشش نبی را یادگار گوهری غلطان بگرداب بلا اختری تابان
بدشت کربلا اگر روح الامینش در عهد امان گهواره جنبان بوده و نام دوست را
بذکر خواب گوشزدش نموده لمؤلفه چو نام دوست از وی گوش کردی
ببستی چشم و لب خاموش کردی وگر بیدار گشتی بار دیگر گرستی زار یعنی کن
مکرر گرستی زار کی گهواره جنبان بذکر خواب نام دوست بر خوان که
آواز تو بیهوشم بیهوشم لب خاموش و در دل پر خروشم بنام او اگر باید
توان بگذرد و عالم پشت پائی بجای گوسفندان خیلها توان کردن فداها
جز بلا توان از اکبر و اصغر گذشتن توان از پیکر و از سر گذشتن
توان افتاد در دشت بلائی توان در خاک و خون زد دست و پائی توان آوار
شد از خانمانها نهاده سر ببالین سنانها توان وقت نماز از خون وضو کرد
به پیش روی دشمن رو باو کرد توان در قتلگه ها کرد غوغا شنید از خیمه صدای
بانگ عطشها توان شد از برای دیدن یار همه تن زخم پیکان چشم خونبار
توان در ناتوانی بود چالاک برای سجده سر بنهاد بر خاک توان شد فرش ره
چون خاکساران توان گردید پامال سواران توان بر راه عشق افتاد بی سر
خاک بجای جامه جان را کرد چاک توان از نام و ننگ افتاد آسان

اسیر انزا پریشان و دیده گیسو حکایت در خبر است که چون حضرت زکریا از مخالفت
اعدا کار بجان رسید در میان درختی پنهان گردید و دشمنان آمدند درخت را در میان
گرفته تا ابواب بجز از خود مسدود یافت و گفت مؤلفه ای دل آنکار دو که با تو
روشن اند و زبلاها تراچون جوشن اند دامن او گیرای یار دلبر کو منزه
باشد از بالا و زیر تو مکانی اصل تو در لامکان این دکان بر بند و بگشا این دکان
شش جهه بگریز زیرا کین جهات ششدرات و ششدرات است مات انجا
کاندر وطن شاه قتیل با محمد گفت هنگام رحیل تو مکن تهدیدم از کشتن که من
عاشقی زارم بجون خویشتن لمؤلفه کربلا گر بر بلای من شود کعبه حاجت
روای من شود من نخواهم رفت جز در کوی دوست ور گریزم میگریزم
سوی دوست من نخواهم از قضای حق گریخت در قضا جز در رضای حق
گریخت گر گریزیم در کنام وحشیان ور شوم پنهان بدام وحشیان
گوشانم عاقبت بیرون کشند پس همان بهتر که در هامون کشند پس چون
قوم اعدا اره بر فرق زکریا نهادند ناله از دل برکشید و از حضرت عزت خطاب
در رسید که اگر ناله دیگر برکشی از جوهر پیغمبرانت برانم گفتمش این همه آزار دل
راز مکن گفت اگر یار منی شکوه را غماز مکن گفتم از درد دل خویش بجانم حکم
گفت تا جان بود درد دل اظهار مکن صندلی در دسر عشق همان آن به بود زیر
دم زدن ها بگله لب باز مکن از اینجاست که حضرت صادق ع میفرماید ان الله

إِذَا أَحَبَّ عَبْدًا عَبَّهُ بِالْبَلَاءِ عَبًّا وَثَجَّهُ بِالْبَلَاءِ ثَجًّا لِمُؤَلِّفِهِ

جان فدای آنکه در راه وفا شد قتیل خنجر آهن از قفا جان فدای آنکه با دارش

نمرد پشت را چون سینه بر دشمن نکرد دشمنان بگرفته او را در میان او بجای

دوست بی دشمن روان از مکان تا لامکان محترمه عرشیان و فرشیان مضطر همه

خواهرش از خیمه که تا قتلگاه هر نفس گرده ره از دود آه هر زمان مستی ورجوانی

مرگ خود را از فدا در خواستی هر زمان گفتی که ای روح روان در جهانی یا برون

از جهان موکله ای برادر رفته تنها سوی غیب دست چون موسی برون

آور ز جیب آفتابا ترک این گلشن کنی تا که تخت العرش را روشن کنی خود

ز ایمان خیمه در بهمن زوند بلبلان پنهان شد و تن زوند حکایت عارفی را گفتند

در شاهراه طریقت رفیقت گفت عقل است تا بدرگاه و عشق است تا بارگاه

گفتند در بارگاه چیست که بدرگاه نیست گفت وصال دوست و فراق غیر است

وَمَا جَعَلَ ٱللَّهُ لِرَجُلٍ مِّن قَلْبَيْنِ فِي جَوْفِهِ موکله خانه دل چون شود صافی و پاک

نقشها بینی برون از آب و خاک تا نگشته اشراق از تا هنان و انکه پنهان است

خورشید جهان گر نه بیند عاقلی احوال عشق کم نگردد ماه بشکوه فال عشق

هست عاقل را غم پایان کار تا چه باشد حال او در روز شمار لیک عاشق فارغ

از امید و بیم های دهر را کرده بیع حق دو نیم عقل را اندر چنین سودا چکار

گر تا دیر او با سر تا چکار با دو عالم عشق را بیگانگی است و اندرو هفتاد و دو

دیوانگی است مذهب عاشق زند هم بهانات عاشقان را مذهب و ملت خداست

عشق او بید او معشوقش نهان یار بیرون فتنه او در جهان تا بگویم در همه

دو زنده سوی آب زندگی پوینده گو لمؤلفه یارب آمرزد بمه اندیشه کیست

آن تو هر وعده محبت پیش کیست کز مکان تا لامکان میدان اوست هر دو عالم در همه

ایوان اوست آنکه از هیبت سلامت جو نشد پذرفت بندهای او نشد صد

هزاران دشمنش کافر همه غرقش بجرم و مضطر همه او درین حالت زجانب مشتری

همچو ششش چشمه نقشش شیر عقل گفتا ای امام انس و جان الفدای تو جهان

جسم و جان دین تو ای دنیا تو ای کمند خویش صلح کن با این گروه کافر کیش

عشق ای زرد کی چه آمرزد دو کون در صف همت هم آورد دو کون کن دو عالم را

فدای دوست دوست زانکه از دو عالم اوست اوست موکله انجگب جانی

گذاشته وصل تا خش فرع را گذاشت سوی اصل تا خش لمؤلفه عقل گفتا

خواهرش بجرم است نگذر از دردی که درمانش کم است عشق گفتا محرمش

ستار خوبست نو عشق تا ثبت وی ناموس او است موکله عشق و

ناموس ای برادر راست نیست بر در ناموس ای عاشق مایست

لمؤلفه عقل گفتا مرکب راهی مکن دختر را پامال وی مکن عشق گفتا

بی زبان وسو ورو درکنارش گیر امانه دو رو موکله دامن او گیر ای

یار دلیر که منزه باشد از بالا و زیر لمؤلفه عقل گفتا این همه لشکر مکر

دست هر یک نیزه بین خنجر نگر عشق کفشا هر که خنجر میزند مرغ جانم در بهشتش
پر میزند موکوید تو مکن تهدیدم از کشتن که من عاشق زارم بخون خود بیش
المؤلفه عقل کفشا ای تمنا ز آرام جو عشق کفشا هی بروی کام جو موکوید
اندرین ره میتراش و میخراش تا دم آخر دمی فارغ مباش المؤلفه عقل
کفشا ای امام جسم و به هر آفت رانجاک و خون نگر عشق کفشا در میان خاک و
خون عالمی وا اندازین عالم برون کنده و زنجیر را انداخته سوی شاهان درواز
دولت تاخته المؤلفه عقل کفت آن به که خندی دم زنی بهر اکبر خیمه ماتم
زنی عشق کفشا ماتم ما شادی است وقت عیش قاسم دامادی است موکوید
عاشقی زین هر دو عالم برتر است بی بهار و بی خزان خشک و ترست المؤلفه
عقل کفشا تشنه کامی آب جو عشق کفشا آب جو نی آب جو موکوید آب کم جو
تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست المؤلفه عقل کفشا ایدل
آرامی بگیر عشق کفشا رود لارامی بگیر عقل کفشا ر دلست اهل بیت عشق
کفشا سوی میدان ران کمیت عقل کفشا حضرت بی شیر ماند عشق کفت او هم
بعالم دیر ماند حکایت در خبر است که حضرت ایوب را مالی بسیار بود و مواشی
بیشمار چنانچه هشت هزار اسب در طویله نگاه داشته بودی و چهار صد غلام ساربانی
اشتران کماشته تا وقتی که بیک رب جلیل در رسید که آماده قهر و فنا و
مستعد تسلیم و رضا باش که امتحان محبت در بلا و محنت تا زبرورد نعم

نبرد راه بدوست عاشقی پیشوه رندان بلاکش باشد حضرت ایوب دل بر بلا
و تن بقضای حق درداده کفت موکوید چون همه اجرام از انعام او رسته اندو
غرق دانه دام او کرکسند از تجلی فزایده داد خاک عالم بر سر اجرام باد
پس اندک روزکاری سیل کوهسار و برق صاعقه بار از کوسفندان و شتران
اثری نگذاشت و خانمان بر سر فرزندانش خراب شد و او همچنان بدکرد دوست
سرخوش بود موکوید خوشتر آن باشد که سر دلبران کفته آید در حدیث دیگران
الخوش آن عاشق که در عشق عیال بذل کرد او خانمان و ملک و مال المؤلفه
آنکه اندر که چون احرام بست بار سر را از برای شام بست از دیار و دار و خانمان
کذشت از زن و فرزند و جسم و جان کذشت آنکه چون زد خیمه در دشت بلا
کرد سر دوستی را بر ملا آستین و دست یکسان شد برش داد هم انکشت و
هم انکشترش دره تاراج زد خرکاه را تاج رفت و سر نماند آنشه را
شاهراه عشق را احکال کرد وز عیال و مال مالامال کرد کربلا و کوفه و شام
خراب کشت عشق آباد آل بوتراب پس حضرت ایوب را مرضی فرمن عارض
شد ... در بدنش افتاده ... کوشت ... رانجوزند او همچنان تن
ناتوان را هدف تیر بلا ساخته مکیف موکوید این کمر سرو ... رفته کر
از جسم جان یک جهت تن همی نازد بخوبی و کمال روح پنهان کرده فر و بال
کو بدنش ای مزبله توستی کیدو روز از پرتو من زیستی باش تن ... باهزار ان

کشته طعنه هر بار و هر صورت کند   مگر از نقش زشت و خوب خویش بگذر
عشق و در محبوب خویش پس اهل این بلد بمقام البلاء موکل علی الاولیاء
پی برده و حضرت ایوب را مرده و معبود خود دشمرده ناجواری و سنگساریش
از آن دیار دور و زوجه اش رحیمه را از تحصیل قوت لایموت ضروری مهجور نمودند
روزی در هنگام مناجات و عرض حاجات نقد محنت و محبت خود را با معیار
و بلند عیار یافت و گفت الهی با همه بلاها راضی برضای تو ام در این حال ابر
بر سرش سایه گستر شد و بخطاب عتاب آمیزش تنبه کرد که ای ایوب چندین پیغمبر
همین بلا را درخواست نموده و ما بتو عطا فرموده ایم چه تکلیف شاق کرده ایم
و به طاعت نالایق بجا آورده   مولوی   مرد خود در دید هر جام را   مینوازد
خنجر خون آشام را   میدود حمال در بار گران   میرباید بار را از دیگران
لمؤلفه   انجمن کاندر زمین کربلا   چون صلا در عشق بر خوان بلا   پردلان دادند
جان یکی هر یکی سبقت گرفت از دیگری   آن یکی گفتا من زنده ام
تو مکن آهنگ جنگ ای ابن عم   وان دگر میگفت من داماد امید   کز رفیقان
زود تر گردم شهید   حضرت ایوب از آن عتاب خطاب آمیز و اشارت
محبت آمیز غرق انفعال شده مشتی خاک برداشته بر دهان انباشت
ذوقی   دور از عاشق که این دم آیدش   در بباید خاک بر سر آیدش
ائمه است جان را در حزن   در رخ ائمه ایجا نه دم مزن   تا نهیج شد

روی خود را اندر دمت   دم فرو خوردن بباید هر دمت   لمؤلفه   انجمان
کاندر زمین کربلا   دوستانرا بود انسی با بلا   لب فرو بستند در جان
باختن هیچ طفل خود در خورد لبن   آری او را عاشق چنین باید فشاند   برد و عالم
آستین باید فشاند   روزی رحیمه زوجه ایوب را بر سر سرای مجوزی گذر افتاد
بوی طعامی بمشام رسید و سنبل گیسوان را در بهای قلیلی از آن بریده بعروس
دی سپرد و طعامی از برای ایوب گرفته ببرد   لمؤلفه   دختر یوسف زن
ایوب بود ظاهر و باطن لطیف و خوب بود   گیسوان ببرید از بهر طعام   بر خلاف
آبروی بار ارشام   اگر باشد بادر هم در وجوع   کودکان را نیز باید مر وجوع
نان و خرما از اطفال بسیم میدهد و پس بان قوم لیم   اگر نا خود کردا
ظلم میدید   قامتش خم گشت و گیسویش سفید   اگر دمی سایه وار از آفتاب
آفتاب از روی او شد در حجاب   وقت دیگر سایه اش بر سر نبود   غیر
گیسویش سایه مجبر نبود   پس حضرت ایوب را از بریدن گیسوی او دل بدرد آمد
و لب بدرد آمد و لب بدعا بر گشوده گفت رب انی مسنی الضر و انت
ارحم الراحمین   حضرت بیچون دعایش را باجابت و مرضش را بصحت
مقرون فرمود   ای مرغ چمن عشق ز پروانه بیاموز   کان سوخته را جان شد و
آواز نیامد   مولوی   من گروهی می شناسم ز اولیا   که دهان
بسته باشد در دعا   لمؤلفه   صد زبان دارند اما خواستند   با هزاران

درد بیدرمان خوشند آری آری مرد عاشق دردها می نخواهد از خدا غیر از خدا ور بخواهد چرخ گردد سرنگون روح احمد آید از غالب برون لیک خود در زیر خنجر سر نهند تن بجا کپای هر کافر نهند گرگشاید غنچه خونین لب در دعای خلق آنهم آنهم با ادب کی خدای کمرهان از رستمون اهد قومی انهم لا یعلمون وی خدای دوستان راهبر از گناه دوستداران درگذر گر رود خون از تنم چون رود نیل من براه دوستان کردم سبیل در مراصد بار تو کردن نهی همچو شمع بر فروزم روشنی یارب آن شمع هدایت چه کیست وانجوانمرد محبت پیشه کیست آنکه از نبی امی بابی انت وامی شنیده وحضرت احد تبش انا ادیبه الحسین فرموده تا بیان نابیان حالش درین مقال بوده مو کشیده ما بها وخون بها را یافتیم جانب جان باختن بشتافتیم آب عشق تو چو ما را دست داد آب حیوان شد بپیش ما کساد زآب حیوانست برعاشق اوی لیک آب آب حیوانی توئی چونکه من مستقیم آنم کشد گرچه میدانم که هم آنم کشد گر برآید مرادست دگر عشق آب از من نخواهد گشت کم همچو طفلم من زپستان شیرگیر می ندانم در دو عالم جز شیر ما بها اتقد شد از چین آب آب ونان وجامه وداده وخواب للمؤلفه من درین دشت بلا لب تشنه ام تا رسد بر حلق آب و تشنه ام گرچه قتل جان نشان رکاب ماندگی برآتشم

افتاده آب گرچه لعل خشک اگر بر لبم در حقیقت کشته عناب تم گرچه خون اصغرم در راه دوست تشنه از رخ گرد قربانگاه دوست لیک استسقای جانم را علاج نیست جز در جام کافوری مزاج عاشقان را پیکانها خوشترست چاره کشتن نمازی خوشترست خوشتر آن باشد که جسم از جان من باشد در ره جانان من چه شرط محبت وفاست وبنای دوستی بغارت ماسوی چنانچه در توصیف محبت فرموده اند المحبة ان تهب جمیع مالک الی محبوبک ولا یبقی لک شیئی ودر معنای حب بیان نموده که حا اشاره بروح وبا ببدن للمؤلفه چیست عشق از خویشتن برداشتن جسم وجان در راه جانان باختن کیست عاشق آنکه جان در باخته تن بگرداب بلا انداخته آنکه بر خوان بلا پرورد دوست صد هزار ایوب باقی حوار اوست آنکه چو گشته کوی میدان رضا بست دست وخست چوگان قضا آنکه کاف وها ویا وعین وصاد شرح حال اوست در راه وداد بازگوای نطق شرح حال را صورتی ده معنی تمثال را بازگوای طوطی دراک من ای سمند طبع اشناک من کاف یعنی کربلای پر بلا اندر و غوغای محشر بر ملا یکطرف خونخواره قومی بسته صف تیغ وتیر وخنجر برای تکیف سخره غولی دستان دو طلبه های کودکان گرم رقص وطلبه عیسی بکج یادم دو دندان سکسار انه سان یاد از آن چشم کردم خانه شان نشان کج باشان کج چشم کج در بهشتان کج عملشان کج حشم کج

لمؤلفه یکطرف اهل حرمی سوکوار گرد هم بنشسته نالان اشکبار کودکانی خیز
سرکردانشان چشم در راه جوانمرد انشان بندبند هریکی نالان چونی
بر یتیمی و اسیری بردهٔ مولوی این چنین خاصیتی در آدمی است مهر
جو از اکم است آن از کمی است مهر در افت وصف انسانی بود خشم و شهوت
وصف حیوانی بود ناهلاک کشتکان راه اوست معنی قربانی درگاه اوست
هر طرف بانگ درای الرحیل کاروان جان پاکان در سبیل هر طرف سرها
کف و جان بر لبی ز آتش عشق خدا تاب و تبی شهسواری برده پی بر بستها
هر طرف در زیر سم اسبها هر طرف بر پا میان خاک و خون رایت انا الیه راجعون
هر طرف از تیر و تیغ و خنجری زخمش از انجم فزون مه پیکری بازبان زخم از
خون و خاک هر تنی طعنه زنان بر جان پاک مولوی در جفا کوید ورا خاطر
مکو در بود پرخون شهیدان را مشو لمولفه یا بود یاران و همبازان او
شرح پاداری سربازان او از جوان و پیر سر بر کف همه و ز دل پر جوش
بر لب کف همه کشته از هجران سر امان حی بندبند هریکی نالان چونی
آن یکی بدریده بر تن پیرهن کی مبارک جامه بر من شو کفن و اندکر عمامه را
بر بسته تنگ کی سر شوریده سختی کن بجنگ هریکی از دیگری بی باکتر
در ره جانان ز جان چالاکتر پارهٔ اندر رکاب شاهشان آستین از
دست و دست از جان فشان هریکی را چشم بر ابروی او تا بیابد

قند در کوی او پارهٔ دیگر بتیر نگاه خود تا رهاند وا بت شاهنشاه او

بنمایند از اشک آبی بر جگر
هر سه زهر ناب خواست
آتش ز اشک و آه گاه زد
گاه بر روی سنگ شد آن بهم
با چنین احوال صبر
خونین تن و کاکل هر پاره مانده اندر زیر سم بارهٔ مولوی در هوای عشق
تا بی نقصان شده یرقص اندر خوانات صبر تا بکوید بازبان

بر سر میدان کشند جسمشان در رقص و جانها خود بپرس عین دارد از عطش سقاها
بشنوید ای بچه های خانها وآن که کبر دجان از آنها خود بپرس چون
بنوشید آب سردای دوستان فیل را باد آید از هندوستان دیگ دلها را
بجوش آرد همی مرغ جان را در هم مهر در آفت وه طرف در خیمه بر در زنان
مو پریشان جمعی اطفال و زنان خیمه چون کلخن اندر تب و تاب در درونش
آه و بیرون آفتاب خیمه شکنه بالا لشکر تمام گشته چون مرغ کباب ایام
خیمه بی خانمانش همه گرم خوف و اضطراب و او همه هر یکی را دل
ناله داغ هجده ساله و سی ساله روز گرم و درد هجر و داغ رود آب میجو آه
آب رود وآن غریبان ای شده مسکها لیکن اندر دیده پر شد اشکها
چشمه چشمان بجوشید از عطش شیر در پستان بخوشید از عطش کوایف قوم دگر
کارزار دردمند و ناتوان و رنجدار آفتاب کرده یاران و همتازان او
هیچ لب فرو و زخوی و خون تن صد چاک خو بر کف همه و زدل پر جوش
لب کی و خاک و خنجر سفاک گرم جسم و جان و عضو بند بند هر یکی نالان چو نی
جو میجوید بکو آب میجوید و لیکن آب جو وآن شهی شوکفن و اندر کمانه را
شور از دیده بر رخ شد سراب دل شد اندر دیده آب گیری بی باک تر
صاد حرف پنجمین کاف و هاست صبر آستین از
دست و دست از جان فشان و صبر حسین آری

درد او از حد برون الله الله صبرش از دروش فزون صبرهای اولین و
آخرین پیش صبرش آخران و اول این در دو عالم نیست یک همدرد او
یا بهمت هیچ مردی مرد او آن همه هنگامه و درد و بلا همره او بر پا شد
اندر کربلا هر بلا کز چرخ کج میشد بزیر در پی او راست می آمد چو تیر هر کرا
در دست تیغ تیز بود همره او سرگشته و خونریز بود هر یک از یاران که از مرکب فتاد
او سرش برداشت بر دامن نهاد هر کرا او دید دست از تن جدا او فتاد از پا و
شد قدش دوتا هر کرا بر سر فرود آمد عمود او بدرد چشم وداع دلفزود
هر که شد خوابش شمع حجله اش او بهنگام وداعش کرد غش هر کرا شد
پاره از پیکان گلو او شد از خون گلوئیش سرخ رو هر که از داغ عزیزی خون
گریست او بحال زار وی افزون گریست هر که بر نعش جوانی کرد غش
او فشاند از اشک آبی بر رخش هر که از غم برادر آب خواست او ز شرم
هر سه زهر ناب خواست گاه اندر خیمه گاهی قتلگاه بود اندر آب
آتش زاشک و آه گاه زد بر قبضه شمشیر دست تشنه لب ده فوج در یک حمله کشت
گاه بر روی سنگ شد آن بهین دشت نعش از زخم چون غربال گشت
با چنین احوال صبرش میفزود لب نه کرد و دل بیاد دوست بود با چنین
خونین تن و گلگون کمیت تاخت از بهر وداع اهل بیت تا بخواند
شان آیات صبر بعد از و بر پا شود رایات صبر تا بگوید با زبان

ممن

ممتحن کس بزد کیوان درمرگ من نیست برا جور و جبرای اهل حب
صبر باید کرد جبرای اهل حب درد مندان ناله هم دستور نیست دم نباید
زد که دم دستور نیست یعنی انجواهر جو کردی بی حجاب ناخن خجلت مزن
بر آفتاب یعنی اید خسر جودی دستگیر رخ متاب از سیلی شمر شریر یعنی ای
لیلی برگ اکبرت باز پوش از مو پریشانی سرت حق چنین میخواست مارا
چاره چیست این فغان و ناله بیچاره چیست من خود اندر وی سنا شرمنده ام
وز خجالت سر بزیر افگنده ام دیگرم از ناله خود واخرید آبرویم پیش
دشمن کم برید چونکه مارا این چنین میخواست دوست پیش دشمن ناله
کردن کی نکوست این سیتمارا پرستاری کنید زیر پای اشتران
باری کنید حکایت مجی رالکفشند در این دار محنت لذتی یافته گفت یکی
وقتی در مسجد جامع شام بدرد فقر و اسهال فتاده بودم سر بخاک و تن بهلاک
نهاده خادمی خواست که صحن آن معبد سرا از خبث ظاهرم طاهر کند
ریسمانی بپایم بسته کشان کشان از در مسجد بدر برد و برفت گفتم ای
کلب پیغمبر که حق فرموده است من نگنجم در همه بالا و پست در دل مومن بگنجم
ای عجب گر مرا جوئی در آن دلها طلب ابلهان تعظیم مسجد می کنند
در جفای اهل دل جد میکنند آن مجاز است این حقیقت ابلهان
نیست مسجد جز درون اگهان در آن حالت لذت ضربنا الحبیب احذر ا

دریافته در زبان عاشقان همی گفتم لمولفه چون شنیدی شرح حال بسته
در دو اسهال جوان خسته باز رو در مسجد شام خراب تا ببینی بوترابی برآب

...سی اگه با وصف چنین چون ... خنده عرشی بر زمین باز رو در

سایه ازجا

سایه دیوار باشش در پی بیماری از بیمار باشش تا به بینی آفتابی سایه جو
بدری از محنت هلال افتاده او گر بجوئی از چراغ محفلش نیست جز داغ
عزیزان در دلش گر بخواهی از برای او دوا غیر خون دل برا و نبود دوا
اشک سرخ و رنگ زرد اش را ببین ور نوائی دید دردش را ببین
درد او از صد هزاران بیشتر هر یکی از مرگ پر تشویش تر عاشقان را
هر زمانی مردنی هست مردن عشاق خود یکنوع نیست همان به که اندکی
از بسیار و یکی از صد هزار درد آن بیمار که با جان سپاری برابری ملکه برز
کند بیان کنم للمؤلفه ساقیا افیون غم در جام ریز آتشی سوزانم اندر کام
ریز تا بسوزاند بیانم خام را دوره بپرداز درد آشام را شاه بیان آنکه
چون قربانیان کعبه را ... میدان ... در رکاب پایش گشته
هفتاد و دو زخم ... آن مهر کستر دیده و ... ساده بود عاشق بمقام جانبازی
رسیده للمؤلفه چونکه عباس علی از جا جدا سر ازان بیمار از دربان
زنجیرهای بکند ... لشان از در مسجد بدر برد و برفت ... جان کرد
چون علی اصغرش ... من بکشتم در همه جانان سیر شد چون علی
اکبر بمیدان شد روان ... از پشت او از روان باز هر
تن شد خنجری چون ندید از ... پس یاوری بار دیگر طایر روحش با
چون پدر را تیر باران بنگریدن چونکه زینب را بسر معجر نماند او رخ جانان

از حجاب تن براند چونکه راه فلک رفت آن خلیل باز روحش گرد بیک
رحیل چون بشهر کوفه شد ... سوار مرگ به بود دستش زدید آمد یا
... شام ... گون شد در آنجا یک بدو دردش فزون
آه آه از کوچه و بازار شام وای بر خلق خدا از زار شام بر در و
دیوارشان آئین همه گرگ یوسف خوارشان رنگین همه
یکطرف درد او ... آن ناتوان چون هدف بر تیر طعن دشمنان
مرد و زن آماده جوش هستی کف زنان و دف زنان دور وی
یکطرف اهل حرم گریان همه ... بر شتر عریان همه یکطرف سرها
خوبان چون بدر ... بر سنانها جلوه گر با چنین دردی که
از جان سیر بود دست و پایش بسته زنجیر بود با چنین درد که
آن بیمار داشت خانه دل خالی از اغیار داشت بر زبانش غیر نام دو
... غیر نام دوست نه گر بگوئی کی جوانمرد اسیر دست دشت
... دستگیر دست و پا بسته ... گردن در
حلقه زنجیر ... دستان او ...
... دیگر ... که ها ظرخواه او
... او خوش بود بر جان ما جان فدای یار دل
رنجان ما حکایت یکی از حجاب را در باب ... دست ...

وشماتت دشمن نکته تی طرز رسیده پیر پرسید که این دو حالت کدام پر ملال‌تر
و بر اهل دل مشکل‌تر است گفتم امام تا بشر اخبر است بشر از بشر فرمود مو گوئی
کر بود در ماتم صد نوحه گر آه صاحب درد را باشد اثر حال اهل درد
گفتن مشکل است لیکن این گفتار با گوش دل است زانکه دل حوض است
اما در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این واز همین راه شیعیانی که از پرتو
آنحضرت و پیرو اهل بیت عصمت اند مجبول و در شماتت اعدا ملول‌ترند واز
اینجاست که مردم گریان حلال زاده را وجانند مو گوئی که برابر می‌نهد
شاه مجید اشک را در وزن با خون شهید اشک را که بهر او بارند خلق
گوهر است و اشک پندارند خلق گفت بابا این اوصاف اختلاف قلب شیعیان
از چه رهگذر است که یکی در واقعه شهادت و قتلگاه شاه شهید خاک بر سر کند
و دیگری از مقدمه خواری اهل بیت و بارگاه یزید پلید خون از دیده بارد
گفتم یکی ملتفت این حالت است و دیگری متوجه آن مقالت و هر کرا
دردی پیش آید از دردهای محبت پیش نماید اکنون دو درد را با یکدیگر
برابر کنم و دوستان را از حالت سید سجاد با خبر نمایم لمؤلفه بشنوید
ای اهل ماتم بشنوید چشم اعضا چشم و گوش و دل شوید تا بگویم از زبان
اشک و آه سرگذشت قتلگاه و بارگاه قتلگاهی کشته عریان در او
بحر خونی گوهر غلطان در او بارگاهی دشمن جابر او کافری در خانه

فاخر در او قتلگاهی گشته کانش هوشیار بر یتیمان مهربان و بردبار
بارگاهش مردمش مست شراب بر اسیران بی‌مروت با عتاب
قتلگاهی تن در او بی‌سر همه پامال لشکر کافر همه بارگاهی سر در او بی‌تن همه
زیر بار طعنه دشمن همه قتلگاهی دختران فاطمه بر سر نعشی پریشان همه
بارگاهی اهل بیت آن شهید اندر و لرزان بپا چون شاخ بید قتلگاهی
دست و پا خونین در او بارگاهی از جفا رنگین در او قتلگاهی عشق بود تن
میدان او بارگاهی کفر و کین ایوان او بارگاهی که یزید بد نهاد نقل
سید سجاد اشارت نمود آنحضرت فرمود قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر نبود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود و قتلگاهی که از بالای شتر بر پیکر تشنه
وداع سینه و زبان حال بدین مقال میگشود ای شبیه گل رخسار
پیمبر اکبر خوشتر از نقش تو در عالم تصویر نبود معذورم دار که بابم را
بر پیکر اشتر بسته اند و دستم را از دسته سنبل و سلسلهٔ کاکل پر خونت
گسسته من بیمار چو گیسوی تو از کف دادم هیچ لایق‌ترم از حلقه
زنجیر نبود آه چه قتلگاهی که مرکب اعدا بر حالت آن کشته دلان خون
گریسته و چه بارگاهی که یزید بی حیا بر چشم گریانشان خندان مکرر
قتلگاهی که صورت سکینه بضرب سیلی نیلی شده و بارگاهی که در نظر
بی بصری عذر تنگدار آمده و قتلگاهی که خروش یتیمان گوش فلک را

گر ساخته و بارگاهی که از هم یزید عنید بجوشی پرداخته لمؤلفه ای برادر من خروش
در این سوز و گداز مانده‌ام از جوشش ابتیاز من ندارم گر تو داری عقل و
هوش درد نالان پیش یاد دخموشش قلکه یا بارگه جانسوز تر
آن سنان یا این سنان دلدوز تر چون تراهم نیست احوالی بجا بازگویم
شرح حالم را جدا بشنو اول از درود قتلگاه نالهای رود درود قتلگاه
نالهای اهل بیت دربدر نالهای کودکان بی پدر چون علم زد شعله افروخته
خیمه و جا گر بهم شد سوخته مانده طبل قتل و غارت از خروش آتش ازاهل
طفلان شد خموش چون ز رانکه آه آل بوتراب ماند لنگر هم در آتش
هم در آب وقت شد تا دختر شاه حجاز سر نهد بر کف اشتر چون جهاز
چون روانه شد کاروان اشک و آه آمد آن سیل سیه تا قتلگاه قتلگاه
از خون پاکان موج زد تا که سیل اشک را بر اوج زد لجه خوناب تا محمل آن
کشتی نگبه بر ساحل رسید یعنی چون پرده گیان حرم رسالت را پرده حرمت
دریده و رفرف سواران آسمان رفعت را تخت اشتر سواری بقتلگاه کشید
نه کودکان کربلا زابر کوهان اشتران عریان جای مقاومت ماند نه زنان
داغدار را در دیدن کشتگان لاله عذار صبر و طاقت لمؤلفه گر رود دل
در خیال قتلگاه خون شود از شرح حال قتلگاه قتلگاهی خاک او خونین همه
خفته خاکش گل رنگین همه گلستانی خار خارش از خدنگ واندر و گلهای همه

معنی رنگ رنگ هر طرف افتاده سرو قامتی سبز خطی لاله روئی لیستی
سبز خطان را دو زلفی عنبرین گشته در خون چون گل ابریشمین سبز خطان را
دو دست بی ردان مانده اندر خون چو شاخ ارغوان نرگس مست جوانان
ناله کون بسته خدا شان لبریز خون اهل بیت بیقرار مصطفی از سر فتاده
بر خاک اندرا و اندر آن گلزار به پا غلغلی هر گل اشکفته را یک بلبلی هر که
چشمش بر علی اکبر فتاد خواست تا از پا فتد از سر فتاد هر که بر زلفش نظر
کرد ان گرفت منت زنجیر بر گردن گرفت هر که او را با تن عریان بدید پیرهن را
تا بدامان بر درید گیسوی لیلی پریشان بر سرش بید مجنون سایه بان پیکرش
قاسم داماد هم در آفتاب خفته دست و پا بخون خود خضاب در خاک بندان
عروس و مادرش سینه بر سر خون و خاک پیکرش آه کز عباس افتادم جدا
من کجا آرزمت و آن پیکر جدا قتلگه را تا نشد دور است راه چون برم دل را
برون از قتلگاه اهل بیت شاه دین بر نعش وی چون بنات النعش برگرد
جسد وی عیدگاه زینب و کلثوم او زخمهای ناف تا حلقوم او نالهٔ آن
سکینه دخترش بر زبان پیچیده در گوش سرش کی تن بی سر که تا جان باختی
دختر را از نظر انداختی ای پدر مادر بحق ابرش نظر تو شدی بی دختر و
من بی پدر قاتلانت سوی غارت تاخته اهل بیتت سر برهنه ساخته
خواهرانت را بسر معجر نمانده دخترانت را به بر زیور نمانده ای همین من

کودکان خسته هر که بود صورتش از ضرب سیلی شد کبود ای پدر دست تو
تخم کین نکاشت بر سر و روی یتیمان لطف داشت وین سپه سیلی پی
در پی زنند کعب نی بر روی کعب نی زنند ای پدر گفتم مرا بر در وطن
رهزن عزت بیا در عوض من تا زدست و خنجر و شمشیر شریر هم پدر شد کشته
هم دختر اسیر ای پدر گفتم که چشم از سر مپوشش دیده از انگشت و انگشتر مپوش
باز میگویم بیا از کاروان تا برد دست از تن ساربان ای پدر بر گمرهان
بی دلیل چون بهم بر داغ دل بار رحیل چون روم از قتلگه تا بارگاه
یا که گو یا یزید دل سیاه ای پدر زین العباد بهزار کر بیفتاد از شتر
سعد ور دار تا ترا دیده است از خود رفته است هردو پایش بر اشتر
بسته است یا اباعبدالله روحی فداه هنگام جدائی سکینه و تنهائی آن مظهر
ندانم در گذارش بدن عریان تو کاوش کنم تا از چشمه چشم خون تراوش کند
یا بنگارش دیده گریان سکینه سیل اشکم از کوه بشام برد هو گوید من میان
گفت و گریه می تنم یا بگویم یا بگریم چون کنم شرح گل گذار از بهر خدا شرح
بلبل گو که از گل شد جدا چونکه گل رفت و گلستان شد خراب بوی گل را از که
جوییم از گلاب همان به که از قتلگاه شاه شهید بارگاه یزید پلید بردی و با
کاروان اشک و آه همه جا همراه شوی لمؤلفه ای برادر در گذر زین خطه
با جرس همراه شو در قافله ای برادر در پی آن کاروان گل دل من چرا

چو اشک من روان تا شود بر حال زار اهل بیت اشک ملکوت روانتر
از گیتی گرفته در پای اشتر کودکی نوزیر خاک جوئی مسلکی و سری بر چوبه
محمل خورده مرز انگیک خنجری بر دل خورده تا رسی در شهر شام و بارگاه فرعون
جانت بسوزد برق آه آه آه از آن زمان که مردم بی شرم شامی شهر را آئین بسته
و دسته دسته بتماشای دست گیران سلسله مودت رفته و رفته رفته تا در دروازه
آوازه ساز و سرنای شادمانی آن کافر مطلق را بسمع بیمار درد محبت حق بنده
تا تسلیم نزیر و نای دلش را بنفیر در آورد مولوی عاشقی پیداست از زاری
دل نیست بیماری چو بیماری دل عشق را اندر چنین سودا چکار گر ما در را
ابسرتا چکار پس سر سردار کوی وفا و سر یاران راه خدا را قبله سید ساجدین
و اهل بیت طاهرین کرده همه را در کوچه و بازار هدف تیر طعنه کفار نمودند لمؤلفه
آه آه از مردم بی شرم شام خلق حق نشناس بی آزرم شام آن سری کز
دست سرمستان می گردن تسلیم بگذارد به نی تا چهل منزل نظر بر مجلسش
سایه بر فرق یتیم بی دلش و آن سری کز نور رویش چون قمر بود روشن
کوچه و دیوار و در رویش از خون خشک و مویش خشک تر ز آتش عشقش
گدازان خشک و تر این چنین سر را کسی از پشت بام میزند در پیش هر
خشت خام آه آه از کوچه و بازار شام وز زن و مرد خدا آزار شام
آن سری کاندر مدینه جبرئیل شست گیسویش ز آب سلسبیل خوابگاهش

بود آغوشش نبی بستر و بالین بر دوشش نبی وآن سری کز عرش
تا بالای نبی بود مجموع لبهای وی بود اندر سورهٔ کهفش سخن یعنی
ای دشمن بود در خوابی نه‌ای هوشی این نخستیم با تیم از اصحاب کهف
بر زد فیانوس باشد خواب کهف خواب بیداریست چون باد آتش است
وای بیداری که با باد آتش است للمؤلفه دور این سرکس دف و نی میزند
ساغر عیشش بپا پا میزند آه آه از مردم بی‌دین شام خلق کافرکیش [illegible]
شام آن اسیری کز برادر تا پدر جز سری بر نیزه ناید در نظر با تن بیمار و
جان بیقرار تا چهل منزل شود اشتر سوار ناتوان در زیر بار غم نشسته
زنجیر هم برگردنش چون هلال از جور چرخ چنبری پیدلی زردی ضعیفی لاغری
هیچ کافر بر چنین بیمارها میزند سنگ از در و دیوارها آه آه ای هیچ
شام و شوم شام مردم پر ستم خون آشام شام وآن اسیری کز برادر
تا پسر اسیر [illegible] جدا چند نفر در اسیری با اسیران همراه [illegible] یتیمان
برادر مادر [illegible] قدش از مرگ جوانان چنبری آتش اندر دلش [illegible]
آذری هیچ کافر هیچ صیدی بسته است پا بکعب بی نمش را خسته است
آه آه از شهر پر تشویش شام مردم پر ستم کافرکیش شام آن
یتیمی را که شد دور از پدر ماند بی مادر اسیر دربدر ماند اندر
کودکی شکسته بال با همه شیرین زبانی گشته لال [illegible] شهزاده خیر

برکنده پوست صورتش در آفتاب افکنده پوست پا برهنه سر برهنه
دستگیر کافر بر اشتر سوار دگه زیر چنگ در پشم شتر بر روی [illegible]
در افتادی بر و هر زمان از هم پر حسی عنید جمله اعضایش شدی لرزان
چو بید هیچ کافر بر چنین اطفال زار می بندد بجر بعد از کبود دار
آه آه از خلق بد آئین شام مردم سنگین دل پر کین شام پس یزید
عنید بارگاه خود آئین کفر و کین بیاراست و بزرگان بنی امیه را بهنیت
تهنیت و تماشای سرهای سروران دین و اهل بیت طاهرین بخواست تا آن
قوم لعین بصورت مسرت ظاهره در محفل آن لعین حاضر آمدند همه را جامه فاخر
در بر و غلامان زرین کمر در برابر باده عشرت بجام و شاد و لعنت بکام للمؤلفه
بارگاهی از ازل در ظلمت او تا ابد نور محبت را عدو محفل الهش بظاهر [illegible]
لیک در باطن سراپا آذری [illegible] ظاهرش چون کوره کافر پر خلل باطنش قهر
خدا عز و جل وز آن طرف سرسرداران کوی محبت و جوانان آنحضرت را
ظلمتکده محفل آورده بودند و عترت اطهار رسول مختار و دختران فاطمه همه را
بیک ریسمان بازو بسته و بازوی بسته در پیشگاه آن بارگاه ایستاده اند
آه آه دردی که تا اکنون نهفته و نگفته‌ام نگویم تا نشنوی و گریان شوی چو
چشم حقیقت بین جناب یعقوب آل عبا فرزند زاده ستمدیده [illegible] گرگان یوسف خوار
وایلخان پر نقش و نگار افتاد کربر کرسی زرین نشسته و بازیه ید نهاد صحبت

مبارک باد در پیوسته سرابسری بزیر و چشم دستگیری بزنجیر افکنده لمؤلفه
یعنی ای زنجیر زن دشمن سرا کاش سوی دوست میبردی مرا مردنم بهتر
بود از زندگی پیش دشمن سر بزیر افکندگی وازآنسو یزید کافرکیش ساغری
سرکرم صحبت بیگانه وخویش گشته ملتفت آن اسیران ایستاده ودست
گیران از پا فتاده نگردید تا مدت جفت امتداد یابد وخواری خوانواده
عزت زیاده شود لمؤلفه اهل محفل همچو دی خندان همه دشمن و دل
سخت چون سندان همه جمله در تحریک مردودی وی ترکش پر تیر مردودی
وی جمله در تحسین که شاها باز کو پس پیشانی پدر شهدا و دیگر از بدنشانی
و دشنامش بگو دیگر از نه جرعه جامش بگو دیگر از احوال چوب و لب
بپرس دیگر از درد دل زینب بپرس ور بپرسی و بگویم نشنوی مگر خود
نا در عشق بیخود شوی ولیکن ظاهر حال پریشان ایشان آن بود که همه در آتش
ایستاده و بقوه واهمه هر خموشی بر لب نهاده دست و آستین را حجاب
چهره کاهی کرده و سر بی معجر را اگر بیان بی پناهی درآورده چوب و دست
یزید را مروتی و نه طعن و تمسخرش را نهایتی ناموس حق و دختر کبرای مطلق را
طاقت اقامت نماند و در قفای اسیران نه دست فرو نشست لمؤلفه
هیچ میدانی چرا زینب نشست قامت خم کرده را هم کرد پست زانکه
از داغ عزیزان دل نداشت طاقت پاداری محفل نداشت زانکه

چادر

چادر بر سر و رویش نبود فوق در چشم و زانویش نبود زانکه از زنجیر قوم دد
کعب فی بسته و بشکسته بود اعضای وی زانکه داغ نه برادر دیده بود
مرگ اگر داغ اصغر دیده بود پس دوزخ خوی عداوت جوی یزید
اله اهل ... بر باد داده و با آن خواری و خفت اهل بیت اکتفا نکرد
زبان الطعن گستاخی کمان را وه داد برگشاد و روی بهتش ببرزنش سید سجاد
نهاد و گفت یا علی حمد خدا را که شما را رسوا کرد و در رسوائی ما را بر همه هویدا
کرد آنجناب از غیرت دین بجواب آن لعین التفات فرمود لمؤلفه
گفت بس کن ای سگ بدین و درد حق بما غیر از نکوکاری چه کرد دوست
ما را در دو عالم برگزید گشت رسوا دشمن ما ای یزید باب من ان زینت
دوش رسول رسول در ازل کرد این شهادت را قبول در ازل
میخواست ما را بی پدر درکف دشمن اسیر و دربدر اولیا را نیست پرهیز از
بلا از بلا پرورده اند اهل ولا ما که در وادیم تن در راه دوست هر چه
هر چه می آید نکوست هو لمؤلفه تو زنگ خواری گریزانی ز عشق تو بجز نامی
چه میدانی ز عشق عاشقان در سیل شدا افتاده اند بر بلای عشق دل بنهاده اند
حکایت مجنی را گفتند ترا چه حالت گفت چه جای مقالت است
هو لمؤلفه در بیابان عشق در گفت و شنید عشق دریائیست قعرش ناپدید
استغفر الله من اطناب هذا الکتاب نه مرا در محفل اهل دل ...

پرده دری است و نکبت ستم را از کیفیت احوال ان خبری هوکلوی

ای جبرهاست ازخبرها بیخبر توبه تو از گناه تو بتر ای تو از حال گذشته توبه جو

کی کنی توبه ازین توبه بگو المؤلفه ایدل آن کوشش نه درخورد لب است

گفتگوی لب بردن از مطلب است کوشش لب حرف بیحاصل بود کوشش

دل درره منزل بود هوکوهی دفتر عاشق سواد و حرف نیست جز دل اسفید

همچون برف نیست المؤلفه ایدل غافل که در قید تنی دمبدم در حال نزع

رفتنی سی چهل سالت بجان کندن گذشت معنی جان دادنت حاصل نگشت

هوکوهی تا نمیری نیست جان کندن تمام بی کمال نردبان نائی ببام

المؤلفه ایدل از بعد جوانی پیری است بعد پیری مرگ و ماتم گیرنیست

چونکه شد مویت سفید و دل سیاه نوبت ماتم رسید و اشک و آه

هوکوهی تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او باگریه و آشوب باش المؤلفه

ایدل از دنیا رضای دوست خواه مغز را هردم فزون از پوست خواه

زانکه دنیا بهر دین پرورد نست زندگانی از برای مردن است هوکوهی

انچه درکار است بیکار است و پوست وانکه پنهانست اصل و مغز اوست

المؤلفه ایدل آزادی مکن دربند کی درجهان مرده کم جو زندگی

کان جوانانی که کامل مرده اند به زپیرانی که جاهل مرده اند ایدل

از راه محبت از راه محبت کن سفر خار این ره را بجان خود بخر نازکران

معانی

پرده دری است و زگیت سقالم را از کیفیت احوالشان خبری مولوی
ای خبرهاست از خبرها بیخبر توبه تو از گناه تو بتر ای تو از حال گذشته توبه جو
کی کنی توبه ازین توبه بگو لمؤلفه ایدل آن کوشش نه درخورد لب است
گفتگوی لب برون از مطلب است کوشش لب حرف بیحاصل بود کوشش
دل دره منزل بود مولوی دفتر عاشق سواد و حرف نیست جز دل اسفید
همچون برف نیست لمؤلفه ایدل غافل که در قید تنی دمبدم در حال نزع
رفتنی سی چهل سالت بجان کندن گذشت معنی جان دادنت حاصل نگشت
مولوی تا نمیری نیست جان کندن تمام بی کمال نردبان نائی ببام
لمؤلفه ایدل از بعد جوانی پیری است بعد پیری مرگ و ماتم گریز نیست
چونکه شد مویت سفید و دل سیاه نوبت ماتم رسید و اشک و آه
مولوی تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش لمؤلفه
ایدل از دنیا رضای دوست خواه مغز را هردم فزون از پوست خواه
زانکه دنیا بهر دین پرورد نست زندگانی از برای مردن است مولوی
انکه در کار است بیکار است پوست وانکه پنهانست اصل و مغز اوست
لمؤلفه ایدل آزادی مکن در بندگی درجهان مرده کم جو زندگی
کان جوانانی که کامل مرده اند به ز پیرانی که جاهل مرده اند ایدل
~~اندر ره محبت~~ از راه محبت کن سفر خار این ره را بجان خود بخر نازگلزار

معانی

... جان بر افشا ...
... وی صبر دها داکنون بر کوی که در این
... وش خود بر زمین بگذاری کف ابنای پر از نان
... سک شیر افکن خود میکشم کف کاش ازاین نان جان
... در افریدی و بدرد فراغش مبتلا کردیدی کف چند انش ددت
... سم که نان دهم لیکن آب دیده رایگان است و در راه دوستش روان

پرده دری است و نگیند مقالم را از کیفیت احوال ان خبری هو مولوی

ای خبرها مت از خبرها بیخبر توبه تو از گناه تو بتر ای تو از حال گذشته توبه جو

کی کنی توبه ازین توبه بگو لمؤلفه ایدل آن کوشش نه درخورد لب است

گفتگوی لب برون از مطلب است کوشش لب حرف بیحاصل بود کوشش

دل در ره منزل بود هو مولوی دفتر عاشق سواد و حرف نیست جز دل اسفید

همچون برف نیست لمؤلفه ایدل غافل که در قید تنی دمبدم در حال نزع

رفتنی سی چهل سالت بجان کندن گذشت معنی جان دادنت حاصل نگشت

هو مولوی تا میری نیست جان کندن تمام بی کمال نردبان نائی ببام

لمؤلفه ایدل از بعد جوانی پیری است بعد پیری مرگ و ماتم کیست

چونکه شد موت سفید و دل سیاه نوبت ماتم رسید و اشک و آه

هو مولوی تو که یوسف نیستی یعقوب باش همچو او با گریه و آشوب باش لمؤلفه

ایدل از دنیا رضای دوست خواه مغز را هردم فزون از پوست خواه

زانکه دنیا بهر دین پرورد نست زندگانی از برای مردن است هو مولوی

آنچه در کار است بیکار است پوست وانکه پنهانست اصل و مغز اوست

لمؤلفه ایدل آزادی مکن دربند کسی در جهان مرده کم جو زندگی

کآن جوانانی که کامل مرده اند به ز پیرانی که جاهل مرده اند ایدل

~~از ره محبت~~ از راه محبت کن سفر خار این ره را بجان خود بخر نازکلاز

معانی

میداری از یاری چنین پس ...

عمرت را در محبت ایشان بپایان میاور

خود امدادت نکنند و بجز آب دیده ات بر خاک نریزند

جمله یارند و حریف وقت بیماری بجز حق کو الیف

که در آخر جمله شان خصم کردند و عدو هر کشان توبمانی باقی

لاتذرنی فردوخواهان از احد شان ایشان آنست که مال و جان جهان

از بهر تقویت سگ نفس دارند و بدستگیری عقل نسپارند هر کجا که پای امتحان

در میان آید بروان شیطان ابر مغربان حضرت عزت مقدم دارند و محبت

دنیا را بر آخرت مسلم شمارند باشاره اَلَّذِينَ يَسْتَحِبُّونَ الْحَيٰوةَ الدُّنْيَا عَلَى الْآخِرَةِ

در ضلال بعید و عذاب شدید هم جان به که دل بیاری آنها نسپاری و اگر

از تو کناره کردند ... کآن جفای خلق با تو در جهان